

گاردریل

دنیا میری

DONYAIE MAMNOE

گاردریل از دنیا میری

مقدمه

در من گرگی است زخمی

و خسته از نبردهای پی در پی برای زندگی

در گوشه ی غاری نشسته

و زخمهایش را می لیسد!

وای از روز انتقام...

همه را غار نشین خواهیم کرد!

گاردریل از دنیا میری



DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

گاردریل از دنیا میری

با تمام قدرتم می دویدم... نفسم به شماره افتاده و ضربان
قلبم بالا رفته بود.

با اینکه می دانستم قرار نیست به من برسند ولی هرچقدر
انرژی داشتم خرج میکردم تا سرعتم را بالا ببرم و به موقع
برسم.

چشمانم سوزش گرفته بود، پاهایم لرزش داشت و قدم هایم
سست شده بود.

دستم را به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و سرم را به عقب
چرخاندم.

فاصله ی نسبتا کمی با من داشتند و فقط کمی تلاش لازم
بود تا نزدیکم شوند.

به جاده رسیدم... نگاهم را به سمت راست دوختم... ساعت سه
نصف شب بود و جاده کم ترین تردد را داشت.

نور چراغ ماشینی جاده ی تاریک و رعب آور را کاملا روشن
کرد.

گاردریل از دنیا میری

سوزش چشمانم با زل زدن به نور شدیدتر شد ولی توجهی
نکردم و همچنان نگاهش میکردم.
خودش بود...

نزدیک که شد خودم را جلوی لندکروز مشکی رنگش انداختم.
با فکر به اینکه ممکن است کنترل ماشین از دستش خارج
شده و به من برخورد کند کوبش قلبم بیشتر شد.
از ترس چشمانم را بستم...

ماشین را در فاصله ی بیست سانتی از من متوقف کرد و با
عجله پیاده شد.

+هیچ معلوم هست چیکار میکنی دیوونه؟ اگه حواسم نبود
که...

به طرف در کمک رانده رفتم و حرفش را قطع کردم:
-تروخدا سوار شو منو از اینجا ببر.

گاردریل از دنیا میری

ترسیده به مسیر آمدنم نگاه کردم و با لحن وحشت زده ای
گفتم:

-دارن میان جون هر کی دوست داری زود باش.
قبل از اینکه چیزی در جوابم بگوید در ماشین گران قیمتش را
باز کرده و سوار شدم.

رد نگاهم را گرفت و با دیدنشان بدون حرف سوار شد و با
سرعت بالایی ماشین را به حرکت درآورد.
تا وقتی که از آن محدوده دور شویم هر از گاهی به پشت
سرمان نگاه میکردم.

+کسی دنبالمون نیست نگران نباش.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

+چرا دنبالت بودن؟

چشمانم را به نیم رخش دوختم و با لحنی که تمام تلاشم را
برای مظلوم بودنش میکردم گفتم:

-مزاحم بودن... میخواستن منو به زور با خودشون ببرن.

۲

سرش را برای لحظه ی کوتاهی به طرفم چرخاند و مشکوک پرسید:

+این موقع شب اینجا چیکار میکردی؟ خونوات کجان؟
برای باور پذیر بودن حرف هایم قطره اشکی ریختم و با بغض گفتم:

-من کسیو ندارم... جایی هم ندارم که برم.
اخم کرد:

+یعنی چی؟ پس تا حالا چیکار میکردی؟

بازو هایم را بغل گرفتم و در خود مچاله شدم:

-یه نامرد گولم زد... تو روی بابام وایسادم و بخاطرش اومدم تهران، ولی دیروز که رسیدم و بهش گفتم بابام از خونه بیرونم کرده و از پولش چیزی بهم نمیرسه ولم کرد.

گاردریل از دنیا میری

ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به طرفم چرخید.

عمیق نگاهم میکرد.

+تو چند سالته؟

وانمود کردم که هول شدم.

-من؟.. ام... من ۲۳ سالمه.

به چشمانم زل زد و پرسید:

+فکر نمیکنی از سن گول خوردنت گذشته؟ مگه دختر ۱۵

ساله ای که فریب حرفای یه پسر و خوردی؟

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و با لحن مضطرب و

آشفته ای گفتم: DONYAIEAMNOE

-من عاشقش بودم، نمیدونستم منو بخاطر پول بابام میخواد...

حرفای عاشقونه ش رو باور کردم.

سرش را آرام بالا و پایین کرد:

+خیلی خب... میبرمت ترمینال برگرد شهرتون.

وحشت زده جیغ زدم:

—نه

حینی که دوباره ماشین را روشن میکرد با اخم های غلیظی
گفت:

+چرا نه؟

اشک هایم سرازیر شد... بازیگر قدری شده بودم.

—بابام منو میکشه...

هق زدم:

—خودش... خودش گفت برگردی میکشمت... قسم خورد...

قسم خورد پامو تو اون خونه بذارم سرمو میبره.

+خب الان من باید چیکار کنم؟ برسونمت به یه مسافر خونه؟

دستم را به چشمان خیسم کشیدم و زمزمه کردم:

—من نه پول دارم نه شناسنامه... منو کنار یه پارک خلوت

پیاده کن... فردا یه کاری میکنم.

گاردریل از دنیا میری

دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش...

میدانستم دلش به رحم می آید و راضی نمیشود در خیابان
بمانم.

برخلاف آن برادر عوضی اش مهربان و بی آزار بود.

۳

برخلاف آن برادر عوضی اش مهربان و بی آزار بود.

+مثلا میخوای چیکار کنی؟

سرم را پایین انداختم و خیره به انگشتان دستم گفتم:

-نمیدونم... بالاخره یه راهی پیدا میکنم که خودمو از این

بدبختی نجات بدم...

چشمانم را بستم و قطره اشکی که از چشمم پایین چکید را با

نوک انگشتم گرفتم:

-دنبال کار میگردم و جای خوابی پیدا میکنم.

گاردریل از دنیا میری

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بدون حرف دیگری به
رانندگی اش ادامه داد.

کمی که گذشت متوجه شدم مسیر خانه شان را در پیش
گرفته.

سرم را به طرف پنجره چرخاندم و نامحسوس لبخندی زدم.

همانطوری شد که میخواستم... یک قدم بزرگ در مسیر
خواسته ام برداشته بودم و از این بابت در آسمان ها سیر
میکردم.

در دلم غوغایی به پا شده بود که صدایش گوش هایم را کرده
بود.

من باید انتقام زندگی تباه شده ام را میگرفتم... از کسی که از
آدم بودن فقط نامش را یدک میکشید.

+آدرسی، شماره تلفنی چیزی از اون پسر نداری؟

صدای نیوان پرنده ی افکارم را به پرواز درآورد و ذهن درگیرم
را به داخل ماشین برگرداند.

گاردریل از دنیا میری

-آدرس که ندارم شماره موبایلشم خاموشه... از دیروز هزار بار بهش زنگ زدم.

+چطوری باهاش آشنا شدی؟

آه کشیدم... ظاهرا برای پسری که سرم را شیره مالیده بود اما... اما امان از باطنش... باطنی که یک سال کینه به همراه داشت... کینه ی زندگی آتش گرفته ام.

یک سال حسرت به همراه داشت... حسرت قلب داغ دیده ام.

یک سال درد به همراه داشت... درد دوری عزیزانم.

-مامان بزرگش همسایه ی خونه ی بابامه... یه ماه پیش

دیدمش، هر روز می اومد اونجا، انقدر تو گوشم حرفای عاشقانه خوند که خامش شدم.

پوزخندی زد:

+شما دخترا چرا انقدر ساده اید؟ چرا فوری هر حرفی رو باور میکنید؟

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم:

-شاید چون خودمون اهل فریب دادن کسی نیستیم.

۴

ابرو هایش بالا پرید.

آرام خندید و همزمان که ماشین را جلوی قصر بزرگ نامدار
خان پارک میکرد گفت:

+پیاده شو.

در خود مچاله شدم و ترسیده پرسیدم:

-اینجا کجاس؟

گوشی موبایلش را از روی داشبورد برداشت و دستش را به
طرف دستگیره ی در برد:

نیوان - لازم نیست بترسی... اینجا خونه ی منه، امشبو اینجا
بمون.

-ولی...

گاردریل از دنیا میری

اجازه ی کامل کردن حرفم را نداد:

نیوان - چرا انقدر تردید داری؟ نترس من که کاریت ندارم.
بعد از تمام شدن حرفش منتظر نماند که من چیزی بگویم...
از ماشین پیاده شد و به طرف در ورودی خانه رفت.

من هم پیاده شدم و کنار ماشین ایستادم.

در را باز کرد و با دست اشاره کرد که داخل بروم.
سرم را خجالت زده پایین انداختم و به طرفش رفتم.
- من نمیخواهم مزاحمتون بشم.

نیوان - مزاحم نیستی... تو خونه ی به این بزرگی جای کسیو
تنگ نمیکنی نگران نباش.

با هم داخل رفتیم... سوییچ ماشینش را به یکی از دو نگهبانی
که جلوی در داخلی ویلا ایستاده بودند داد و گفت:

نیوان - ماشینو ببر تو پارکینگ... چمدونمم از تو صندوق عقب
بیار تو اتاقم.

نگهبان که قد بلند و هیکلی بود چشمی گفت و از حیاط ویلا بیرون رفت.

در ویلا را باز کرد و جلو تر از من حرکت کرد... به سمت چپ پذیرایی رفت و در اتاقی که انتهای راهروی کوچکی بود را باز کرد.

نیوان - امشبو میتونی اینجا بمونی.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-واقعا ممنونم... نمیدونم چطوری میتونم این لطفونو جبران کنم.

نیوان - نیازی به تشکر نیست... برو راحت بخواب.

بعد از رفتنش خودم را روی تخت دو نفره ی اتاق پرت کردم و چشمانم را به لوستر شیشه ای و براق اتاق دوختم.

این اتاق نقطه ی شروع ماجرا بود... محال بود امروز و اینجا را فراموش کنم.

گاردریل از دنیا میری

اینجا جایی بود که مسیر زندگیم را تغییر می‌دهد و شروعی دوباره برای من خواهد بود.

من آگرینم دختری از تبار آتش... روزی این خانه و آدم هایش را به آتش خواهم کشاند.

منتظر آن روز باش نامدار خان فرهمند.

۵

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم چشم از لوستر گرفتم.

نیم خیز شدم و گوشی ام را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم.

متعجب از دیدن شماره ی مادرم با عجله جواب دادم:

-مامان، چیزی شده؟

+خوبی قربونت برم؟ خواب بد دیدم نگرانت شدم... اصلا

حواسم نبود اونجا نصفه شبه.

دوباره دراز کشیدم و دستم را بین موهای بلند و لختم کشیدم.
-خوبم مامان نگران من نباش.

خوب نبودم... این کینه ی لعنتی قلبم را سیاه کرده بود ولی
نباید مادرم را بیشتر از این نگران خودم میکردم... باید دروغ
گفتن به او را یاد میگرفتم.

+عزیزم تا کی میخوای تنها بمونی ایران؟ چرا نمیای پیش
ما؟

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-به زودی میام...

و در دل اضافه کردم:

-بعد از انتقام گرفتم از این بی شرف میام.

+باشه دخترم منتظر تیم...

حسرت صدایش را به خوبی حس میکردم...

+برو بخواب عزیزم ببخشید بیدارت کردم.

گاردریل از دنیا میری

خواب؟! از چه حرف میزد؟! من یک سال است که نخوابیدم...
یک سال است که یک روز خوش ندیدم.

-قربونت برم مامان... به سیامک سلام برسون.

بعد از قطع کردن تماس گوشی ام را روی پاتختی گذاشتم و
در افکار آشفته ام غرق شدم.



.
با صدای کوبیده شدن در اتاق چشمانم را که تازه گرم شده
بود باز کردم و نگاه گنگم را در اتاق چرخاندم.

بعد از چند ثانیه تازه به خاطر آوردم کجا هستم.

از روی تخت بلند شدم و شالم را روی سرم انداختم.

حینی که به طرف در اتاق میرفتم جلوی آینه ی قدی مکث
کوتاهی کردم و موهای آشفته و پریشانم را مرتب کردم.

گاردریل از دنیا میری

در اتاق را باز کردم و روبه دختر جوانی که خوب میشناختمش
سلام کردم.

لبخند با مزه ای زد و گفت:

+سلام به روی ماهت عزیزم... نیوان گفت صدات کنم بیای
صبحونه بخوری.

با تعجب پرسیدم:

-نیوان؟

+ای شیطون میخوای بگی نیوانو نمیشناسی و باهاش اومدی
خونه؟



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۶

دستپاچه جواب دادم:

-من فقط... یعنی چیزه همین آقایی که میگی دیشب جون
منو نجات داد و چون...

گاردریل از دنیا میری

ولوم صدایم را پایین آوردم:

-چون جایی رو نداشتم منو آورد اینجا.

دست چپم را گرفت و دوستانه فشرد:

+نیوان مشکلتو بهم گفت... عزیزم اصلا نگران نباش من با

بابا صحبت میکنم تا وقتی که جایی پیدا کنی اینجا بمونی.

لبخند محوی زدم:

-ممنون ولی من باید برم.

+مگه من میذارم بری؟ تازه یه هم صحبت پیدا کردم...

آهی کشید:

+نمیدونی من اینجا چقدر تنهام... راستی من سوین م.

چقدر حرف میزد این دختر... مگر چقدر من را میشناخت که

میخواست هم صحبتش باشم!؟

-منم اگرینم عزیزم.

+وای چه اسم قشنگی خوشبختم اگرین جون.

گاردریل از دنیا میری

بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بدهد ادامه داد:

سوین - بدو بریم صبحونه بخوریم.

دستم را که هنوز ول نکرده بود کشید و من را به دنبال خود کشاند.

به طرف پذیرایی رفتیم... نیوان پشت میز نشسته بود و در حال خوردن آب پرتقال بود.

آرام و با لحن مظلومانه ای گفتم:

-بابت همه چیز ممنونم... من دیگه میرم.

از روی صندلی بلند شد و با اخم پرسید:

نیوان - کجا میری؟ تو که جایو نداری.

-بالاخره که چی؟ نمیتونم که تا آخر عمر سربار شما باشم.

سوین - این چه حرفیه عزیزم... من دلم میخواد اینجا بمونی...

تو یه چیزی بگو نیوان.

گاردریل از دنیا میری

نیوان - سوین جان به زور که همیشه نگهش داشت هر جور
که خودش راحتی.

بعد از اتمام حرفش دوباره پشت میز نشست و به خوردن
مشغول شد.

دست راستم از حرص مشت شد... لعنتی فقط کمی دیگر
اصرار لازم بود تا ماندگار شوم.

کلافه به دنبال راهی برای ماندن می‌گشتم که با حرف نیوان
نور امیدی به دلم تابید:

نیوان - اگه رفتی و نتونستی جایی پیدا کنی برگرد همینجا.

سوین - خب حالا چند روز اینجا بمون اگه دیدی راحت
نیستی بعد برو.

حالا که به رفتن اصرار کرده بودم نمیتوانستم یکباره از
موضع کنار گیری کنم.

کوتاه بغلش کردم.

-مرسی از لطف عزیزم ولی نمیتونم بمونم.

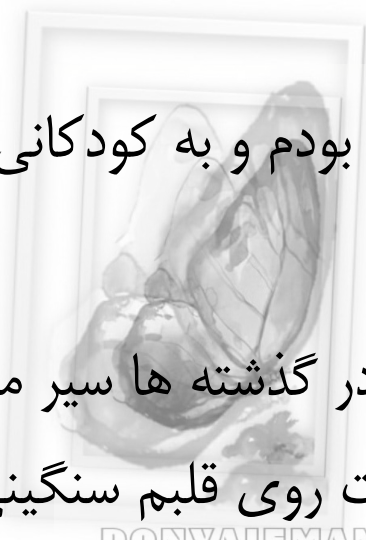
۹

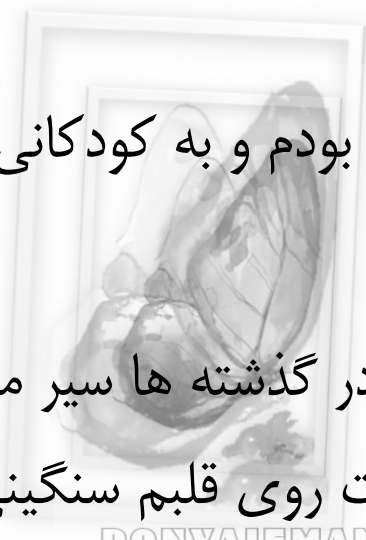
۷

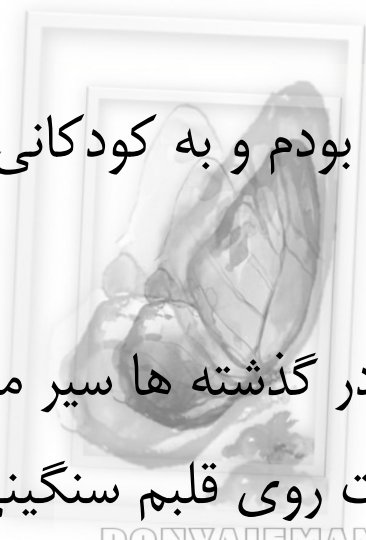
.

روی نیمکت پارک نشسته بودم و به کودکانی که در حال بازی
کردن بودند نگاه میکردم.

جسمم آنجا بود اما روحم در گذشته ها سیر میکرد... در
خاطراتی که یک سال است روی قلبم سنگینی میکردند.

چه بر سر زندگی ام آمد؟! 

چرا عمر خوشبختی ام آنقدر کوتاه بود؟! 

تاوان کدام گناهم را به این سختی پس میدادم؟! 

قلبم از این یادآوری ها به درد آمد...

گاردریل از دنیا میری

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم... چشمانم را روبه
آسمان گرفتم و در کاسه چرخاندم تا مانع ریزش اشک هایم
شوم.

بغض بدی در گلویم نشسته بود و قصد خفه کردنم را داشت...
نه با اشک ریختن از حجمش کم میشد، نه میتوانستم قورتش
دهم.

همانجا ایستاده بود و به هیچ وجه قصد از بین رفتن نداشت.
پا روی پا انداختم و به حالت هیستریکی تکانش میدادم.
با صدای گریه بچه ای که زمین خورد شتابزده بلند شدم و به
طرفش دویدم.

پسر سه یا چهار ساله ای به نظر میرسید و با صدای بلندی
گریه میکرد... جلوی زانو زدم و بلندش کردم.
روی زانوهای و کف دستانش را تکاندم و با لحن مهربانی گفتم:
-گریه نکن عزیزم چیزی نیست...

اهمیتی نداد و همچنان گریه میکرد.

گاردریل از دنیا میری

-تو دیگه مرد شدی عزیزم... نباید گریه کنی.

انگار کلمه مرد به مذاقش خوش آمد که گریه اش بند آمد و با کنجکاو ی نگاهم کرد.

دستمالی از جیبم درآوردم و حینی که صورتش را پاک میکردم گفتم:

-اسمت چیه کوچولو؟

+عرشیا

گونه ی تپش را بوسیدم:

-چه اسم قشنگی، مامانت کجاس عرشیا؟

انگار با بردن اسم مادرش به یاد درد پایش که کمی خراشیده شده بود افتاد که لب برچید و با بغض نالید:

+اونجا نشسته.

به جایی که با دست اشاره کرده بود نگاه کردم... چه مادر بیخیالی، کنار دو زن نشسته و گرم صحبت کردن بودند.

گاردریل از دنیا میری

پسرک را به آغوش گرفتم و به مادرش تحویل دادم... دلم
میخواست هر چه لایقش است بارش کنم اما به سختی جلوی
زبانم را گرفتم و از پارک بیرون رفتم.

به ساعت نگاه کردم... هشت شده بود و خورشید در حال
غروب کردن بود.

۹



۸

هنذفری ام را به گوشی زدم و به طرف ویلای نامدار حرکت
کردم.

DONYAIEAMNOE

از آنجا خیلی دور نبودم و ترجیح دادم مسیر را پیاده بروم تا
هم کمی ذهن آشفته ام را مرتب کنم هم دیر تر به آنجا
برسم.

باید طوری وانمود میکردم که هر کاری از دستم برآمده انجام
دادم ولی نتوانستم جایی برای ماندن پیدا کنم.

گاردریل از دنیا میری

بعد از یک ساعت و نیم پیاده روی رسیدم... دستم را روی
زنگ آیفون گذاشته و بعد از چند ثانیه مکث فشارش دادم.
+بله

-با آقا نیوان کار دارم.

+بگم کی کارشون داره؟

سرم را به طرف بالا گرفتم... احساس قدرت میکردم از اینکه
به او نزدیک شدم.

-بگید همون دختری که دیشب نجاتش داده...

شانه ام را به دیوار کنار آیفون تکیه دادم و اضافه کردم:

-اگرینم.

بعد از یکی دو دقیقه صدای همان زنی که به نظر خدمتکار
می آمد به گوشم رسید:

+بفرماید داخل.

در باز شد... تکیه ام را از دیوار گرفتم و داخل رفتم.

گاردریل از دنیا میری

جلوی ورودی سوین را دیدم که منتظرم ایستاده بود.
نزدیکش که شدم سرم را پایین انداختم و با لحن خجالت زده
ای گفتم:

- باز مزاحمتون شدم.

قدمی به طرفم برداشت... دست راستش را روی بازوی چپم
گذاشت و با لبخند مهربانی گفت:

- این حرفا چیه عزیزم؟

با دست به داخل هدایتیم کرد و ادامه داد:

- خوش اومدی.

تشکری کردم و با هم داخل رفتیم.

با دیدن نامدار که روی مبل پذیرایی نشسته و کتاب میخواند
اخم هایم درهم شد... حتی دیدن قیافه ی نحسش هم کفاره
میخواست.

گاردریل از دنیا میری

سوین با ذوق به طرف نامدار رفت و روی دسته ی مبلش نشست... کتاب را از دستش گرفت و روی میز عسلی گذاشت. سوین - بابا اگرین دوستم از شهرستان اومده نتونست خوابگاه بگیره... میشه یه چند وقت پیش ما بمونه؟

عینکش را از چشمانش برداشت... موشکافانه از سر تا پایم را نگاهم کرد...

متنفر بودم از این نگاه از بالا به پایینش.
متنفر بودم از آن چشمان خاکستری اش که تا عمق وجودم نفوذ کرده بود.

DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

نامدار - چرا اومدی تهران؟

سوین - واسه دانشگاه اومده بابا.

از گوشه ی چشم به سوین نگاه کرد و بدون هیچ گونه نرمشی گفت:

-من از تو سوال کردم؟

۹

۹

با اشاره ی نا محسوس سوین فهمیدم باید همان دروغ را به پدرش تحویل بدهم... این دختر ندانسته من را به هدفم نزدیک میکرد.

بودنش اینجا مفید بود... خیلی زیاد.

-دانشگاهم تهرانه ولی این ترم نتونستم خوابگاه بگیرم.

سری تکان داد و قاطع و محکم گفت:

-دو هفته میتونی اینجا بمونی.

و بعد از جایش بلند شد و از پله های عمارت بزرگشان بالا رفت.

بعد از رفتن نامدار، سوین کنارم آمد و با ذوق گفت:

گاردریل از دنیا میری

-بابام رو آدمایی که تو خونمون رفت و آمد دارن خیلی حساسه به دل نگیر عزیزم.

لبخند زدم:

-حق دارن... به هر حال منو نمیشناسن و نمیتونن راحت اعتماد کنن... قراره من تو حریم خصوصی تون باشم باید هم حساس باشن.

فکرم درگیر آن دو هفته بود... مطمئنا دو هفته زمان خیلی کمی بود برای انتقام گرفتن... فعلا باید نقشه ای میکشیدم که بیشتر آنجا بمانم.

هر طور شده باید راهی پیدا میکردم، نباید اجازه میدادم این فرصت طلایی از دست برود.

سوین - بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.

نگاهم را در پذیرایی چرخاندم و گفتم:

-خونه خیلی قشنگی دارید... میشه بقیه جاهشو نشونم بدی؟
ذوق زده گفتم:

-آره حتما... طراحی داخلش رو خودم انجام دادم واقعا
قشنگه؟

این بار با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم:

-آره عزیزم خیلی هنرمندانه طراحی شده.

سوین - مرسی... پایین رو که دیدی بیا بریم بالا.

از پله های سلطنتی عمارتشان بالا رفتیم... نشیمن نسبتا
کوچکی بالا بود که به تراس بزرگ و دلبازی راه داشت و دو
طرف نشیمن، اتاق های زیادی قراره گرفته بود.

مبلمان طبقه ی بالا برخلاف پایین که تیره بود و بیشتر از
رنگ سرمه ای استفاده شده بود، کاملا تم روشنی داشت.

به سه اتاقی که سمت راست قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-این سه تا اتاق مهمونه، هرکدومو که خواستی واسه خودت
بردار... ما بخاطر شغل بابا مهمون خارجی زیاد داریم ولی فعلا
خالین.

کنجکاو بودم بدانم به خانواده اش در مورد شغلش چه گفته:

-بابات چیکاره س مگه؟

سوین - بابام تاجرہ.

تاجر؟! تاجر بود یا قاچاقچی؟!

پوزخندی روی لبم نشست.

سوین با زنگ خوردن گوشی اش ببخشیدی گفت و به طرف یکی از اتاق هایی که سمت چپ بود رفت.

۹



۱۰

نگاهم را روی در های متعدد چرخاندم... یعنی مدارکی که

میخواستم داخل کدام اتاق بود؟!

جلوی یکی از اتاق ها که کنار تراس بود و تک افتاده بود ایستاده بودم و خواستم به یکی از آن سه اتاقی که مخصوص

گاردریل از دنیا میری

مهمان بود بروم ولی با صدای نامدار که انگار در حال حرف زدن با تلفن بود پشیمان شدم و همانجا ماندم...

نامدار - دختره قراره یکی دو هفته اینجا بمونه... یکیو میخوام تو این مدت مراقبش باشه و آمارشو بهم بده فقط حواست باشه که قابل اعتماد باشه... به عنوان بادیگارد بیاد.

نامدار خیلی زرنگ بود باید حواسم را جمع میکردم... به این راحتی ها نمیتوانستم از او آتو بگیرم.

دیگر علاقه ای به شنیدن بقیه ی حرف هایش نداشتم.

به اولین اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم... چند شب بود که کمتر از یکی دو ساعت خوابیده بودم و حالا شدیداً خوابم می آمد.

چشمانم را بستم تا شاید کمی خستگی را از خودم دور کنم... دلم چند ساعتی خواب راحت و رهایی از این کابوس های لعنتی را میخواست.

گاردریل از دنیا میری

شام نخورده بودم ولی در آن شرایط خوابیدن را به هر چیزی ترجیح میدادم.

.

.

با برخورد نور خورشید به صورتم از خواب بیدار شدم...
نمیدانستم دیشب چه موقع خوابم گرفته بود.

بلند شدم و لبه ی تخت نشستم... نگاهم از پنجره به آسمان
بود و فکرم درگیر نقشه ای که هرچه زودتر باید میکشیدم تا
به هدفم برسم.

DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

سوین-آگرین... آگرین بیداری؟؟

با صدای شاد سوین بلند شدم و به طرف در رفتم... همزمان با
من سوین و پسر جوانی جلوی در ایستادند.

سوین- صبح بخیر عزیزم.

نگاهم را بین سوین و آن پسر به گردش درآوردم و با صدای
آرامی جوابش را دادم:

-صبح توهّم بخیر.

سوین - آگرین جان ایشون آقا واتیار محافظ توئه.

متعجب پرسیدم:

-محافظ؟؟

سوین - آره عزیزم بابای من دشمن زیاد داره بخاطر همین هر

کسی که تو این خونه س یه محافظ شخصی داره.

محافظ شخصی یا جاسوس؟!

به پسری که سوین او را واتیار معرفی کرده بود نگاه کردم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد تتوهای روی دستش بود

که بخاطر لباس آستین کوتاهی که پوشیده بود در معرض دید

بود... تتوها از مچش شروع میشد و تا قسمتی از دستش که

بدون پوشش بود دیده میشد.

۹

طرح های عجیبی که روی دستش زده بود او را شبیه به
خلافکار ها کرده بود و ترسناک به نظر میرسید...

نگاهم را به طرف صورتش سوق دادم... چشمان آبی اش
انرژی عجیبی داشت و نتوانستم بیشتر از یکی دو ثانیه خیره
اش شوم.

با اینکه میدانستم مخالفت بی نتیجه است ولی گفتم:
-سوین جان از پدر تشکر کن و بهشون بگو من احتیاجی به
محافظ ندارم.

نامدار- دختر جان تو مهمون این خونه ای و تا وقتی که
اینجایی حفظ جونت به عهده ی منه... بهتره مخالفت نکنی و
این مدتی که اینجایی هر کاری که داشتی به واتیار بگی.
نگاه پر نفرتم را به نامدار که از همان اتاقی که دیشب صحبت
هایش را شنیده بودم، بیرون آمده بود دوختم و گفتم:
-باشه خیلی ممنون

گاردریل از دنیا میری

اینبار واتیار را مخاطب قرار داد:

نامدار- تو اتاق کناری خانوم بمون و هر کاری داشت برایش انجام بده.

واتیار- چشم

حینی که به طرف پله ها میرفت روبه سویین گفت:

-سویین بیا پایین کارت دارم.

سویین نگاهم کرد و مهربان گفت:

- عزیزم توهم بیا پایین یه چیزی بخور.

-میام الان.

بعد از رفتن سویین نگاه حق به جانبی به بادیگاردی که در

اصل جاسوس بود انداختم و گفتم:

-بهتره بری استراحت کنی من کاری باهات ندارم.

بی حرف فقط نگاهم میکرد... انگار که حرف هایم هیچ

اهمیتی برایش نداشت اما نگاهش چیزی غیر از این را

میگفت. چشمانش حرف های زیادی داشت که من از
فهمیدنش عاجز بودم.

همزمان که به چشمان سرد و بی حسش نگاه میکردم بدون
چرخیدن دو قدم به عقب برداشتم و در اتاق را بستم.

احساس نزدیکی نسبت به آن چشم ها میکردم... مطمئن بودم
که هیچوقت او را ندیدم اما چشم هایش به طور عجیبی در
نظرم آشنا می آمد...

به طرف سرویسی که داخل اتاق بود رفتم و چند بار آب سرد
به صورتم زدم.

میخواستم با سردی آب، آتش درونم را خاموش کنم اما این
آتش نه تنها به این زودی ها قصد خاموش شدن نداشت بلکه
لحظه به لحظه شعله ور تر میشد.

دستم را به لبه ی روشویی گرفتم و کمی خم شدم...

به آینه نگاه کردم... به تصویر چشمانم که لنز رنگ واقعی اش
را پوشانده بود... چشمانی که کینه را فریاد میزد...

از سرویس خارج شدم و به طرف طبقه پایین رفتم.
وسط پذیرایی ایستادم، کسی آنجا نبود.

۹

۱۲

با صدای نسبتاً بلندی صدا زدم:

-سوین... سوین

زن مسنی از جایی که میشد حدس زد آشپزخانه است بیرون
آمد و حینی که نفس نفس میزد گفت:

-خانم بفرمایید اینجا صبحانه بخورید... سوین خانوم رفتن تا
جایی زود برمیگردن.

لبخندی زدم و نزدیکش رفتم.

-اقا نامدار هم رفتن بیرون؟

به من پشت کرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

-بله رفتن.

پشت سرش حرکت کردم و با لحنی که سعی میکردم
کنجکاویم را پنهان کنم پرسیدم:

-کی برمیگردن؟

انگار دل پری داشت که به محض شنیدن حرفم غرغر کنان
گفت:

-خانوم جان ساعت رفت و آمد آقا که مشخص نیست...
صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-دور از جون مثل جن میمونن یهو میرن یهو میان... بیا
دخترم بیا صبحانه بخور.

بی اهمیت به حرفش پرسیدم:

-آقا نیوان چی؟ ایشون خونه نیستن؟

سرش را از روی سینی برنجی که در حال پاک کردنش بود
بلند کرد و مشکوک پرسید:

-نه... صبح زود رفتن سرکار چطور؟

خودم را به گرفتن لقمه ی کوچکی از مربای هویج سرگرم کردم و شانه ای بالا انداختم:

-همینطوری.

با عجله چند لقمه به دهان گذاشتم و بعد از تشکری از آشپزخانه بیرون رفتم.

بی سر و صدا و با نوک انگشتان پایم از پله ها بالا رفتم و وقتی خیالم از نبود واتیار راحت شد در اتاق نامدار را آرام باز کردم و با عجله داخل رفتم.

نمیدانستم این همه جرئت را از کجا آورده بود... فقط میخواستم هر چه زودتر به هدفم برسم.

اتاقش تقریباً دو برابر اتاقی بود که موقت برای من شده بود... تخت دو نفره ای کنار پنجره و روبه روی در قرار داشت و سمت چپ اتاق میز بزرگ و کتابخانه ای پر از کتاب بود.

گاردریل از دنیا میری

به طرف میز تحریر قدم برداشتم... پاهایم از ترس میلرزید
ولی حالا که این استرس را جان خریده بودم نباید دست خالی
برمیگشتم.

گیج شده بودم و نمیدانستم باید کجا را بگردم...
به طور تصادفی یکی از کتو ها را باز کردم و داخلش را نگاه
کردم، چیز قابل توجهی به چشم نمیخورد.
دستم را به طرف کتو دوم بردم که با صدای باز شدن در
برای چند لحظه از کار افتادن قلبم را حس کردم.

۹

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۳

قدرت برگشتن نداشتم و همانطور خشکم زده بود...
نفس هایم بریده بریده شده بود و تک تک سلول های بدنم
ترس را فریاد میزد...

گاردریل از دنیا میری

نباید اینطور تمام شود... نباید قربانی این انتقام خودم باشم.
یک سال است که رویای شب و روزم انتقام از نامدار شده...
نباید رویاهایم اینگونه بر سرم آوار شود.

همه ی انرژی ام را جمع کردم و به طرف در چرخیدم.
واتیار بود... لعنتی چطور باید با این جاسوس کنار می آمدم؟!
به در تکیه داده بودم و خیلی خونسرد نگاهم میکرد... حرصم
میگرفت از این همه آرام بودنش.

واتیار - تو واقعا انقدر احمقی یا خودتو زدی به حماقت؟
اخم هایم درهم شد:

- با من درست حرف بزن.

تکیه اش را از در گرفت و به طرفم آمد... با کم ترین فاصله
روبه رویم ایستاد و گفت:

گاردریل از دنیا میری

-من درست حرف میزنم، تو واقعا خنگی... اگه نبودی که
دوربین های اینجا رو میدیدی و همینطوری نمی اومدی تو
این اتاق.

چطور دوربین ها را فراموش کرده بودم؟!

مگر میشود مسئله به این مهمی را نادیده گرفت؟!

حق با او بود من واقعا احمق بودم اما او حق نداشت با من
اینطور حرف بزند.

هرچند در حال حاضر مسئله مهم چیز دیگری بود... چطور
باید او را راضی میکردم حرفی نزنند؟

اعصابم متشنج شده بود و تمرکز نداشتم.

چشمانم را از عصبانیت زیاد بستم... دست هایم خود به خود
مشت شده بود و ناخن های بلندم به کف دستم فشار وارد
میکرد.

گاردریل از دنیا میری

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم...
بی شک اگر او قصد داشت به نامدار چیزی بگوید اینگونه مرا
بخاطر ندیدن دوربین ها سرزنش نمیکرد.

باید با او معامله میکردم... چشمانم را باز کردم و گفتم:

-چی میخوای که چیزی بهش نگی؟

واتیار- امم... بذار فکر کنم... یه بستنی قیفی شکلاتی
چطوره؟

این خونسردی اش کلافه ام میکرد... هر لحظه ممکن بود
نامدار سر برسد و او در حال لودگی بود؟! 

-میشه به جای این مسخره بازی درست و حسابی بگی چی
میخوای؟

۹

۱۴

با لحن خاصی لب زد:

-چیزای زیادی میخوام ولی به وقتش.

چیزی از حرفش نفهمیدم... استرس قدرت فهمم را پایین آورده بود.

-یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی میخوای؟

آرام قدم برداشت و دورم چرخید...

در حال تحریک اعصاب بهم ریخته ام بود و جنگ روانی راه انداخته بود...

وقتی دوباره روبه رویم قرار گرفت عمیق به چشمانم خیره شد و گفت:

-بهتره تا برنگشته فیلمارو پاک کنیم برو بیرون مراقب باش کسی نیاد.

باید باور میکردم؟!

چرا میخواست با من همکاری کند؟!

گاردریل از دنیا میری

این مرد مرموز با آن چشمان یخی اش چه در سر داشت؟!
هنوز هم آنجا ایستاده بودم و به واتیار که در حال روشن
کردن لپ تاپ روی میز بود نگاه میکردم.
واتیار- هنوز که اینجایی.. برو دیگه، الان سرو کله شون پیدا
میشه.

به سختی پاهای بی حسم را تکانی دادم و از اتاق بیرون
رفتم... در را نبستم و همانجا جلویش ایستادم.
کف دست هایم از استرس عرق کرده بود و طپش قلب گرفته
بودم...

یک چشمم به پله ها بود و چشم دیگرم به واتیار که با جدیت
تمام در حال کار کردن با لپ تاپ بود.

آنقدر نگران آمدن نامدار بودم که ذهنم فرصت فکر کردن به
اینکه چرا واتیار به من کمک میکرد را نداشت...

با صدای پایی که از پله ها می آمد جیغ خفه ای کشیدم و
آرام گفتم:

-یکی داره میاد.

گره کوری بین ابرو های واتیار نشست:

-چند دقیقه معطلش کن.

با عجله به طرف پله ها رفتم...

نیوان بود که در حال بالا آمدن از پله ی آخر بود...

جلوی راهش را گرفتم و دستپاچه گفتم:

-سلام... خسته نباشید.

لبخندی زد:

-سلام ممنون.

ذهنم قفل کرده بود و چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم... انگار

کلمات را گم کرده بودم و قدرت جمله سازی نداشتم.

نیوان - چیزی شده؟

-نه... چیزی نیست.

با چشم اشاره ای به جایی که ایستاده بودم کرد و گفت:

-پس میشه من رد شم؟

۹

۱۵

شتابزده گفتم:

-نه

نیوان - نه؟

از خودم حرصم گرفته بود...

چرا تا این اندازه مضطرب بودم؟ من که خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم.

سعی کردم گندی که زدم را جمع کنم.

-میشه چند دقیقه بیاید پایین باهاتون حرف دارم.

خودم یک پله پایین رفتم و منتظر به نیوان چشم دوختم...

امیدوار بودم مخالفت نکند و همراهم پایین بیاید.

گاردریل از دنیا میری

سرش را آرام بالا و پایین کرد و گفت:

-باشه بریم.

بالاخره نفس راحتی کشیدم و پایین پله ها ایستادم.

نیوان - جانم میشنوم.

آرام با خود زمزمه کردم:

-حالا باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

نیوان - چیزی گفתי؟

همه ی سعی ام را برای جمع کردن ذهن آشفته ام کردم اما

دریغ از یک کلمه که بتوانم به او بگویم.

-راستش... چیزه... یعنی...

نیوان - چیزی لازم داری؟ اگه چیزی میخوای بگو.

سرم را پایین انداختم و به کفش های ورنی براقش خیره

شدم.

گاردریل از دنیا میری

بهترین مسئله ای که میتوانستم بگویم این بود که به چند دست لباس احتیاج دارم.

همین که دهان باز کردم صدای واتیار را از روی پله ها شنیدم:

-اگرین خانوم شما اینجاید؟

نگاهم را به واتیار که در حال حاضر فرشته نجاتم شده بود دوختم و گفتم:

-کارم داری؟

گوشی ام را به طرفم گرفت و گفت:

-بله گوشیتون زنگ خورد تا آوردم قطع شد.

کاملاً مشخص بود این افعال جمعش بخاطر حضور نیوان است.

نیوان - شما کی هستی؟

گاردریل از دنیا میری

اینبار نگاهم را به طرف نیوانی که اخم کمرنگی بین
ابروهایش خودنمایی میکرد سوق دادم و گفتم:

-محافظ منه... آقا نامدار اینطور خواستن.

سرش را تکانی داد و گفت:

-خیلی خب... تو چی میخواستی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

-چیز مهمی نبود بعدا میگم بهتون.

و با اشاره به واتیار وانمود کردم در حضور او نمیتوانم حرف
بزنم.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۹

۱۶

.

.

♡♡فلش بک (هفت سال پیش)♡♡

زیپ بارانی آبی رنگش را تا زیر چانه اش بالا کشید و دست هایش را داخل جیبش برد.

آرام شروع به قدم زدن کرد و سنگ کوچکی را به همراه خود به جلو پرتاب میکرد.

باد سردی میوزید و انگار آسمان قصد باریدن داشت.

علاقه ای به برگشتن نداشت و قدم هایش را کوتاه و آهسته بر میداشت.

از وقتی مادرش را از دست داده بود آن خانه برایش ماتم کده شده و طاقت تنها ماندن در آنجا را نداشت.

غرق در خاطرات شده و انگار زمان و مکان را فراموش کرده که با صدای جیغ دختری حواسش جمع شد.

نگاهش را به داخل کوچه ی بن بستی که کنارش بود

دوخت... با دیدن مردی که درحال اذیت کردن دختری تنها بود به قدم هایش سرعت بخشید و کنارشان ایستاد.

گاردریل از دنیا میری

دست مرد را گرفت و محکم به عقب کشید.

-مزاحم ناموس مردم شدی عوضی؟

مرد که به نظر میرسید چهل سال را رد کرده واتیار را هول داد و گفت:

-بیا برو جوجه... تو رو سننه؟

اندام نحیفش به دیوار پشت سرش برخورد کرد و درد در
کمرش پیچید... اما غرورش اجازه ی کوتاه آمدن نمیداد.
از دیوار فاصله گرفت و دوباره به آن مرد که هیکل ورزیده ای
داشت نزدیک شد.

قطعا در نبرد عادلانه او پیروز نمیشد.

خم شد و سنگ بزرگی که کنار پایش بود را برداشت... با تمام
قدرتش سنگ را روی شانه ی مرد کوبید و صدای نعره اش
بلند شد.

از فرصت استفاده کرد و آستین مانتوی دخترک را گرفت و با
سرعت دوید.

از آن کوچه که دور شدند ایستاد و لباس دختر را ول کرد.
به چشمان قهوه ای رنگش خیره شد و گفت:
- شما خوبید؟

دخترک که لباس فرم مدرسه به تن داشت نفس نفس زنان
جواب داد:

-خوبم... واقعا ممنونم خیلی به موقع... رسیدی.
دستش را به طرف واتیار دراز کرد و با لبخند دلربایی گفت:
-من چکاوکم خوشبختم از آشنایت.
واتیار با دیدن دست چکاوک رنگ به رنگ شد و با خجالت
دستش را گرفت. DONYAIEMAMNOE

این اولین بار بود که با دختر غریبه دست میداد.
چکاوک با دیدن قیافه ی واتیار بلند خندید و گفت:
- تو چند سالته؟

واتیار- ۲۰

با عشوه ای که در تمام حرکاتش خودنمایی میکرد موهای
لختش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

—من دیگه باید برم بازم ممنون.

واتیار— خواهش میکنم.

خودش هم صدایش را به زور شنید.

چکاوک رفت و قلب واتیار را با خود برد...

شاید احمقانه به نظر برسد اما واتیار با همان یک نگاه عشق

چکاوک را در دل خود احساس کرد.

واتیار پسر ساده و نخبه ی دانشگاه شریف دل و دین خود را

به چکاوک، دختر دبیرستانی بازیگوش باخته بود.

گاردریل از دنیا میری

بعد از از دست دادن مادرش حالا برای اولین بار احساس
میکرد انگیزه ای برای زندگی کردن دارد...

احساس میکرد میتواند بعد از مدت ها طعم خوشبختی را
بچشد.

نگاهش بدرقه راه چکاوک بود و در ذهنش چه رویاها که
شکل نگرفته بود.

هیچ وقت به عشق اعتقاد نداشت و خوشبختی را فقط در
پیشرفت درس و کار میدید اما حالا عشق در یک نگاه را
تجربه کرده و همه ی معادلات ذهنش به هم ریخته بود.
چشمان جذاب و لبخند دلفریب چکاوک این معادلات را بر
هم زده بود.

نفس عمیقی کشید و زمانی که چکاوک از نگاهش پنهان شد
به راه خود ادامه داد.

گاردریل از دنیا میری

فکرش مدام حول محور چکاوک میچرخید و امان از قلبش
که اینگونه بدون هیچ مقدمه ای ساز عاشقی را کوک کرده
بود.

♡♡ حال♡♡

احساس میکردم دنیا دور سرم میچرخد از بس طول و عرض
اتاق را قدم زده بودم.
یک هفته از فرصتی که نامدار به من داده بود میگذشت و من
هنوز نتوانسته بودم کاری کنم...
هیچ چیز طبق نقشه ی من پیش نمیرفت و این اعصابم را
بههم ریخته بود.

کلافه و عصبی بودم و انگار ذهنم قفل کرده بود.
به طبقه پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم.

گاردریل از دنیا میری

به زهرا خانم که طبق معمول در حال آشپزی کردن بود خسته
نباشیدی گفتم و لیوانی از داخل کابینت برداشتم.
به سمت یخچال رفتم تا بطری آب را بردارم که صدای خسته
اش به گوشم رسید:

-دخترم بی زحمت اون شیرو از تو یخچال بهم بده.

۹



۱۸

بطری شیر را برداشتم و به دستش دادم:

DONYA IEMAMNOE

-چی میخوای درست کنی زهرا خانم؟

DONYA IEMAMNOE

لبخند مهربانی روی لب های نازکش نشست:

-میخوام کیک درست کنم عزیزم... آقا نیوان عادت دارن

عصرا کیک با قهوه میخورن.

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و لیوان آبم را سر کشیدم.

گاردریل از دنیا میری

با جرقه ای که یک دفعه به ذهنم خورد آب به گلویم پرید و
به سرفه افتادم.

زهره خانم آرام به پشتم کوبید و گفت:
-آروم تر بخور مادر.

دستم را به علامت خوبم بالا گرفتم.

دستش را برداشت و ازم فاصله گرفت:
-چرا انقدر هولی مادر؟!

به نقطه ای از کف آشپزخانه زل زد... آه سوزناکی کشید و زیر
لب زمزمه کرد:

-آی جوونی...
DONYAIEMAMNOE

چشم ازش گرفتم و به آردی که روی میز آشپزخانه بود
دوختم.

نمیدانستم کار درستی است یا نه اما فعلا تنها راهی بود که به
ذهنم میرسید...

شاید بعد ها از کاری که انجام دادم پشیمان شوم ولی در حال حاضر بهترین گزینه همین بود.

.

.

کیک شکلاتی را از فر بیرون آوردم و به صورتم نزدیک کردم... بو و ظاهرش که خوب بود امیدوار بودم طعمش هم به خوبی ظاهرش باشد.

کیک را با چاقو برش زدم و یک تکه از آن را روی بشقابی گذاشتم... فنجان قهوه ای را که زهرا خانم آماده کرده بود به همراه بشقاب کیک روی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

حینی که از پله ها بالا میرفتم نگاهم را داخل آینه کاری کنار پله انداختم...

لنزهای سبز و موهای روشنم چهره ام را کاملا متفاوت کرده بود و با این چهره احساس غریبی میکردم.

گاردریل از دنیا میری

جلوی اتاق نیوان ایستادم و دست راستم را بلند کردم تا در
بزنم که با صدای آرام واتیار دستم را پایین انداختم و برگشتم.
واتیار - کجا میری؟

با پوزخند نگاهش کردم و مثل خودش آرام گفتم:
- معلوم نیست؟

اخم کرد:

- با نیوان چیکار داری؟

از واتیار رو گرفتم و همزمان که با دو انگشت به در اتاق نیوان
کوبیدم گفتم:

- به تو ربطی نداره.

۹

۱۹

گاردریل از دنیا میری

از آن روزی که به طرز معجزه آسایی مرا از مخمصه نجات داده بود من کاری با او نداشتم اما در عوض واتیار کارش شده بود سرک کشیدن در کار من.

هر چقدر سعی میکردم او را از خود دور کنم بی فایده بود و عین سایه دنبالم می آمد.

با شنیدن بفرمایدی که نیوان گفت بی اهمیت به اخم های درهم واتیار که دلش را نمیدانستم داخل رفتم.

لبخند مظلومانه ای زدم و گفتم:

-سلام خسته نباشید.

سرش را از روی انبوه کاغذهایی که روی میزش بود بلند کرد و جوابم را با مهربانی داد:

-سلام مرسی

به سینی دستم نگاه کرد و گفت:

-تو چرا زحمت کشیدی؟

گاردریل از دنیا میری

باز هم لبخند مضحکی روی لبم نشاندم.
سینی را روی میزش گذاشتم و با اشاره به مبلی که روبه روی
میز بود با خجالت گفتم:

-میشه چند دقیقه بشینم؟

کنجکاو نگاهم کرد:

نیوان - آره حتما

روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم.

نگاهم به انگشتان دستم بود و در ذهنم کلمات را کنار هم
میچیدم...

باید طوری حرف میزدم که احساساتش برانگیخته شود و آن
کاری که من میخواهم را انجام دهد.

نیوان - چی شده؟

سرم را بالا گرفتم و به چشمان مهربانش خیره شدم...

این مرد برای نقشه های من زیادی حیف بود ولی چاره ای نداشتم، مجبور بودم برای رسیدن به هدفم هر کاری را انجام بدهم.

-راستش نمیدونم چطوری بگم...

به صندلی اش تکیه داد:

-راحت باش هر چی میخوای بگو.

آب دهانم را مضطرب قورت دادم و با لحن غمگینی گفتم:

-آقا نامدار فقط دو هفته به من اجازه ی موندن دادن که یه هفته ش گذشت... من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.

به هر جان کدنی که بود قطره اشکی ریختم.

-باور کنید اگه جایی داشتم مزاحم شما نمیشدم ولی حالا...

نیوان - نگران نباش من یه فکری برای این موضوع میکنم... شاید با داداش حرف زدم بیشتر اینجا بمونی... شایدم جایی برات پیدا کردم.

امیدوار بودم راه اول را انتخاب کند و من آنجا ماندگار شوم
ولی فعلا نمیتوانستم چیزی بگویم.

-واقعا نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم.
به طرف میزش خم شد و گفت:

-تشکر لازم نیست.

تکه ی کوچکی از کیک را برید و به دهان برد.

نیوان - چه کیک خوشمزه ای... زهرا خانوم درست کرده؟

لبخند خجالت زده ای زدم:

-نه من درست کردم... راستش خسته شدم از بیکاری زهرا

خانوم گفت شما عادت دارید عصرا کیک با قهوه بخورید...

اجازه گرفتم امروزو من درستش کنم امیدوارم خیلی بد نباشه.

گاردریل از دنیا میری

نیوان - نه اتفاقا خلیم خوب شده.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید:

نیوان - مرسی.

-نوش جون... با اجازه تون من دیگه برم.

بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم... در را باز کردم ولی قبل از

اینکه از اتاق خارج شوم نیوان پرسید:

-اگرین یعنی چی؟

برنگشتم تا چشمانم را نبیند... بدون شک چشمانم آتش درونم

را به نمایش میگذاشت.

-اگرین یعنی آتشین.

نیوان - جالبه اولین باره که این اسمو میشنوم... واقعا اسمت

قشنگه.

جوابی ندادم و از اتاقش بیرون رفتم.

گاردریل از دنیا میری

واتیار دست به سینه به در اتاقم تکیه زده بود و با چشمان
سردش نگاهم میکرد.

جلو رفتم و روبه رویش ایستادم:

- بیا اینور میخوام برم تو اتاقم.

بدون حرف کنار رفت ولی از سنگینی نگاهش کم نکرد.

خیرگی این چشم ها اذیتم میکرد...

- چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

با لحنی که حرصم را در می آورد گفت:

- چطوری نگات میکنم؟

حوصله ی بحث کردن با واتیار را نداشتم، ذهنم به اندازه ی
کافی درگیری داشت.

داخل اتاق رفتم... به در تکیه دادم و چشمانم را بستم... کلافه

بودم از این وضعیت، همه چیز سخت تر از آن بود که فکر

میکردم... سخت تر و عذاب آورتر...

میترسیدم... از اینکه قبل از انتقام گرفتن کم بیاورم میترسیدم.

۲۱

من قدم در راهی گذاشته بودم که آخرش یا پیروز میشدم و
قلبم آرام میگرفت یا به سرنوشت عزیزانم دچار میشدم.

ولی حتی اگر موفق هم نشوم از اینکه همه ی تلاشم را برای
نابود کردن باعث و بانی کابوس های شبانه ام کرده ام راضی
ام.

آنقدر غرق افکارم بودم که با دو تکه ای که به در خورد شانه
هایم بالا پرید.

با این تصور که باز هم واتیار قصد فضولی کردن در کارهایم
را دارد در را با عصبانیت باز کردم و گفتم:

-باز چی...

با دیدن قیافه ی متعجب و یکه خورده ی سوین حرفم را قطع
کردم.

لبخند کمرنگی زدم:

-جانم عزیزم.

سرش را کمی کج کرد و با قیافه ی بامزه ای گفت:

-میتونم پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم:

-آره حتما... تو خونه خودت از من اجازه میگیری؟ بیا تو.

داخل آمد و روی صندلی جلوی میز آرایش نشست.

در اتاق را بستم و لبه ی تخت نشستم.

این یک هفته سوین خیلی سعی میکرد به من نزدیک شود ولی من نه حوصله ی بحث های دخترانه اش را داشتم و نه وقتش را...
DONYAIEAMNOE

در حال حاضر باید فقط راهی پیدا میکردم برای بیشتر ماندن در آن عمارت.

سوین به طرف آینه چرخید و همزمان که در حال ور رفتن با موهای بلند و خوش حالتش بود گفت:

گاردریل از دنیا میری

- فردا قراره یه مهمونی خفن اینجا بگیریم... کلی آدم پولدار و لاکچری میان.

سرش را به طرفم چرخاند، نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و با ذوق ادامه داد:

- مطمئنم با آرایش خیلی جیگر میشی، فیست خیلی خوبه... باید یه کاری کنم همه ی پسرا عاشقت شن.

دلهم میخواست بگویم تو اگر بیل زنی چرا باغچه ی خودت را بیل نمیزنی اما با فکر به اینکه این مهمانی میتواند بهترین موقعیت برای عملی کردن نقشه ام باشد تنها به زدن لبخند معنا داری اکتفا کردم.

- تو چرا انقدر بی ذوقی دختر؟

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشد خودش گفت:

- البته حقم داری تو که نمیدونی چه آدمایی قراره بیان...
کافیه یکی از پسرا رو تور کنی بعدش میتونی تا آخر عمرت

عشق و حال کنی... شک ندارم فردا قراره یه اتفاقات خوبی
برات بیوفته...

خندید:

-من فالگیرم ننه... تو فالت زده فردا یکی عاشقت میشه.
من هم خندیدم به مزخرفاتی که میگفت.

۲۲

خودم را عقب کشیدم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم.

پا روی پا انداختم و بی تفاوت پرسیدم:

-مناسبت این مهمونی چیه؟

شانه اش را بالا انداخت:

-والا منم دقیق نمیدونم... یعنی خیلی برام مهم نیست که

بپرسم فقط میدونم موضوع کاریه...

پس کار های خلافتش را در این گونه مهمانی ها انجام میداد...

سوین - نگران لباس هم نباش عزیزم من لباس زیاد دارم هر کدومو که خواستی میتونی بپوشی.

تنها نگرانی که در آن موقعیت نداشتم لباس بود...

-مرسی عز...

یک دفعه وسط حرفم پرید و با هیجان زیادی گفت:

-وای اینو یادم رفت بهت بگم... دختر یکی از دوستای بابام عاشق نیوانه عین کنه می چسبه بهش... نمیدونی چقدر جلفه اصلا حالم ازش بهم میخوره... حالا خودت فردا میبینیش چه آدم چندشیه... این عموی احمق منم مثل آدم دو تا حرف بارش نمیکنه که دست از سرش برداره...

سوین بی وقفه پشت سر دختری که من چیزی از او نمی دانستم غیبت میکرد و من وانمود میکردم به حرف هایش

گاردریل از دنیا میری

گوش میدهم اما همه ی ذهنم درگیر برنامه ای بود که برای فردا داشتم.

.

.

نزدیک به دو ساعت بود که برای آرایش زیر دست سوین نشسته بودم...

خسته و کلافه بودم ولی هرچقدر اعتراض میکردم بی فایده بود و سوین اهمیتی به اعتراض هایم نمیداد.

همزمان که پشت پلکم را سایه میزد زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد:

DONYA I E M A M N O E

-امشب از دیدنه من همه انگشت به دهان میمانند

همه خوب حاله مرا حال و احوال مرا میدانند

گُل نیلوفرِ من آتشی تازه بیا بر پا کن

من که در تاب و تبم تو بتابان و شبم زیبا کن

بیا در شهر دله من پادشاهی کن
این تو و این دله من هر چه تو خواهی کن
ای امان ای امان ای امان از من و حاله
وای عجب ماهی تو چه دلخواهی تا ابد با من بگو همراهی
عاشقی با تو دردسر دارد دل تو را امشب زیر سر دارد
به چه شبی بگو امشب مارا میطلبی
بگو همچون من در تاب و تبی... در تاب و تبی

۲۳

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

با انگشتم روی دسته ی صندلی ضرب گرفته بودم و دعا
میکردم قبل از اینکه به سیم آخر بزنم این آرایش مسخره را
تمام کند.
در ذهنم برای سوین خط و نشان میکشیدم که بالاخره قدمی
عقب رفت و گفت:

-تموم شد... بیا ببین چه ماه شدی.

پوفی کشیدم:

-آخیش خسته شدم از بس رو صندلی نشستم.

سوین - بیا به نگاه به خودت بنداز تا بدونی ارزششو داشت.
قبل از شروع کارش صندلی را از جلوی آینه برداشت تا من
خودم را نبینم.

از روی صندلی بلند شدم و به طرف آینه رفتم.

واقعا با دیدن خودم شوکه شدم، حق با سوین بود به حدی
تغییر کرده بودم که باورم نمیشد کسی که در آینه میبینم
خودم هستم.

به جز رژ لب قرمزی که برایم زده بود آرایشم اصلا غلیظ نبود
و به چشم نمیخورد ولی کاملا حرفه ای چهره ام را زیبا و
دلنشین کرده بود.

سوین - چطور؟ راضی هستی؟

لبخندی زدم:

-خیلی خوب شده... خودمو نشناختم.

سوین - بنظرم موهاش همینجوری قشنگه ولی اگه دوست داری تا بهش مدل بدم.

نگاهم را به موهای عسلی روشنم که تضاد زیبایی با لباس مشکی ام ایجاد کرده بود دوختم.

مدل خاصی نداشت و لخت دورم ریخته بود اما به صورتم می آمد و همین سادگی اش را ترجیح میدادم.

-مرسی عزیزم همینطوری خوبه.

لبخند مهربانی در جواب تشکرم زد و گفت:

-داره دیر میشه من برم لباسمو عوض کنم... کاری داشتی صدام کن.

باشه ای گفتم و سوین با عجله از اتاق بیرون رفت.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم چشم از آینه گرفتم و آن را
از روی پاتختی برداشتم.
یسنا بود...

-سلام بر رفیق دیرینه چطوری؟

یسنا- سلام بر بی معرفت جان خودم... چی شده کبکت
خروس میخونه؟ زنده ای هنوز؟ گیر نیوفتادی؟
نگاهم به پاهایم بود... از وسط رانم به پایین تنها پوششی که
داشت حریر نازک لباسم بود و این معذبم میکرد.
-خداروشکر فعلا زنده م... تو چطوری؟ منو نمیبینی خوش
میگذره؟

گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و دوباره به طرف آینه رفتم.

گاردریل از دنیا میری

پیراهن حریر آستین حلقه ای که پوشیده بودم تا اواسط رانم
آستر داشت و زیر سینه اش سنگ کار شده بود که جلوه ی
خاصی به لباس میداد.

یسنا- آره خوبه فقط کسری دیوونه م کرده از بس غر میزنه...
همش میگه تو باید نمیداشتی آگرین بره تو اون خونه...

-بهش بگو من حاله خوبه نگران...

با صدای کوبیده شدن در، حرفم را قطع کردم و آرام گفتم:

-یسنا من باید برم بعدا بهت زنگ میزنم...

گوشی را قطع کردم و با صدای بلندتری گفتم:

DONYAIEAMANOI

DONYAIEAMANOI

-بفرماید

در باز شد و قامت بلند و خوش تراش و اتیار جلوی در ظاهر
شد.

دهان باز کرد اما چیزی نگفت... نگاهش مات من شده بود.

پوزخندی زدم...

گاردریل از دنیا میری

واتیار هم مثل همه ی مردها با دیدن زیبایی یک زن دست و
پایش شل میشد...

قدمی به طرفش برداشتم... پر غرور به چشمان آبی و سردش
نگاه کردم:

-چی میخوای؟

با شنیدن صدایم از بهت درآمد... اخم هایش را درهم کشید و
با لحن خشنی گفت:

-این چیه پوشیدی؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید:

DONYAIEAMNOE

-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه...

رو برگرداندم و قدمی ازش دور شدم که بازویم را گرفت و
محکم به طرف خودش کشید...

از بین دندان های کلید شده اش غرید:

-آدمایی که اون پایینن اصلا آدمای درستی نیستن، بهتره...

گاردریل از دنیا میری

اجازه ندادم حرفش تمام شود... دستم را با تمام قدرت کشیدم
و با صدای بلندی گفتم:

-ببین آقای مثلا بادیگارد من اصلا دلم نمیخواه کسی تو
کارم دخالت کنه... بهتره پا تو کفش من نکنی چون من قلم
میکنم پاتو...

دوباره بازوی لختم را بین مشت بزرگ و قوی اش گرفت و
اینبار محکم فشار داد.

از درد زیاد نفسم بند آمد...

واتیار- حرفاتو زدی؟ حالا خوب گوش کن ببین چی میگم...
اون پایین یه مشت مرد هوس باز منتظر یه دختر احمق مثل
تو نشستن تا تیکه پاره ش کنن...

درد دستم اجازه ی فکر کردن به حرف هایش را نمیداد...

بالاخره تحملم تمام شد و نالیدم:

-آی دستم... ولم کن دستمو شکوندی...

فشار دستش را بیشتر کرد و اشک در چشمانم حلقه بست...

قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و شک نداشتم

صدای ضربان قلبم به گوش واتیار هم میرسد.

واتیار- به خودت بیا دختره ی خنگ اینجا پر از گرگه...

چشمانم را محکم روی هم فشردم و قطره اشکی از لای

پلک راستم پایین چکید...

دستش از روی بازویم شل شد و به طرف آرنجم سر خورد...

چشم باز کردم...

چشمانش برخلاف همیشه سرد و یخ زده نبود و حس عجیبی

داشت... حسی که من از درکش عاجز بودم.

از فرصت استفاده کردم و ازش فاصله گرفتم...

در اتاق را باز کردم و عصبی گفتم:

-بیا برو بیرون من احتیاجی به نصیحت تو ندارم.

یک آن نگاهش تغییر کرد... با لحن خشنی گفت:
-باشه هر طور راحتی... ولی یه بار دیگه گند بزنی من دیگه
کاری برات نمیکنم.

در کمال بی چشم و رویی گفتم:

-من بدون تو هم میتونم از پس خودم بربيام... تو به فکر
خودت باش که کسی نفهمه تو لپ تاپ نامدار خان سرک
کشیدی...

نزدیکم آمد و روبه رویم در کمترین فاصله ایستاد...
با پوزخند گفت:

-داری تهدیدم میکنی؟

برای بهتر دیدنش سرم را روبه بالا گرفتم:

-هرجور دوست داری فکر کن.

بدون حرف به چشمانم زل زد... احساس میکردم با نگاهش
برایم خط و نشان میکشد...

کلافه از نگاه خیره اش غریدم:

- برو بیرون.

بدون اینکه لحظه ای چشم از من بردارد از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن و اتیار دوباره به لباسم نگاه کردم...

با اینکه تصمیم گرفته بودم از سوین لباس پوشیده تری بگیرم

ولی با شنیدن حرف های و اتیار پشیمان شدم... دلم

نمیخواست فکر کند بخاطر حرف او لباسم را عوض کردم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- به درک که پام معلومه...

دستم را دراز کردم تا اداکلن را از روی میز آرایش بردارم که

قرمزی روی بازویم توجهم را جلب کرد.

گاردریل از دنیا میری

جای انگشتان بزرگ و اتیار روی دستم رد انداخته و قرمز شده بود.

چشمانم را از حرص روی هم فشردم...

زیر لب زمزمه کردم:

-خدا لعنت کنه... مزاحم سیریش.

کرم پودر را برداشتم و روی دستم مالیدم تا قرمزی اش کمتر به چشم بخورد...

آنقدر حرص خوردم که احساس میکردم هر لحظه ممکن است سخته کنم...

لیوان آب را از روی پاتختی برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

در حال مرتب کردن موهایم بودم که صدای سوین از پشت در اتاق به گوشم خورد:

-اگرین مهمونا اومدن توام بیا دیگه...

گاردریل از دنیا میری

نگاهم را از آینه به لنز های سبزم که بیشتر از تصورم به

چهره ام می آمد دوختم...

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تو برو عزیزم منم میام.

گوشی موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای همهمه و شلوغی با صدای موزیک بلندی از طبقه ی
پایین می آمد.

به طرف پله ها رفتم... من امشب در دل نیوان غوغا به پا
خواهم کرد.

بالای پله ها ایستادم و نگاهم را در پذیرایی چرخاندم...

نیوان را دیدم... روی مبل گوشه ی پذیرایی نشسته بود و به
زوج های جوانی که در حال رقصیدن بودند نگاه میکرد.

با قدم های محکم و پر فخرم از پله ها پایین رفتم.

نگاه چند نفر را روی خودم حس میکردم اما نگاه من بدون هیچ تغییری روی نیوان بود...

از آخرین پله که پایین رفتم متوجه دختر جوانی شدم که کنار نیوان نشست.

لباس دکلته ی قرمز جیغش اولین چیزی بود که به چشمم خورد.

بازوی نیوان را گرفت و خودش را به او نزدیک کرد...

به اخم های گره شده ی نیوان نگاه کردم، احتمالا این دختر همانی بود که سوین درموردش حرف میزد...

قبل از هر کاری باید پای این دختر را از این خانه می بریدم...

نزدیکشان که رسیدم با صدای پر عشوه ای صدا زدم:

-آقا نیوان...

نگاه هر دو به طرفم کشیده شد... نگاه نیوان پر بهت و

متعجب و نگاه آن دختر خصمانه و با اخم.

حقا که همه ی حرف هایی که سوین پشت سرش گفته بود
برازنده اش بود...

انگار با دیدن من احساس خطر کرد که دوباره به نیوان
نزدیک شد و خودش را کاملاً به او چسباند.

پوزخندی به این حرکت مسخره و بچه گانه اش زدم و با
همان عشوه ی کلامم گفتم:

-میشه چند لحظه باهات تنها حرف بزنم؟

دخترک به جolz و ولز افتاد و با لحن پر حرصی گفت:

-مگه نمیبینی من دارم نیوان حرف میزنم... عزیزم...

عزیزمی که در آخر به جمله اش اضافه کرد چیزی کمتر از
فحش نداشت.

گاردریل از دنیا میری

یک تای ابرویم را بالا انداختم، آگرین نیستم اگر این دختر
پررو را سرجایش نشانم...

لبخند مضحکی روی لبم نشاندم و گفتم:

-کار من مهمتره...

و بعد با لحنی مشابه لحن خودش اضافه کردم:

-عزیزم

نیوان کمی خودش را کنار کشید و با جدیت گفت:

-عسل جان میشه تنهامون بذاری...

دختری که تازه فهمیده بودم اسمش عسل است با حرص

نگاهم کرد و رو به نیوان گفت:

-ولی نیوان...

وسط حرفش پریدم:

-عزیزم من کارم خیلی فوریه لطفا تنهامون بذار.

و بعد از اتمام حرفم کنار نیوان با فاصله ی کمی نشستم.

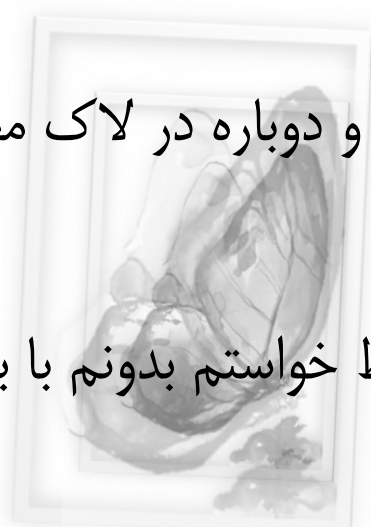
گاردریل از دنیا میری

عسل خشمگین به چشمانم زل زد و بدون حرف بلند شد.
با ایستادنش نگاهم روی لباس کوتاه و تنگش نشست...
نیوان - چیزی شده؟

با شنیدن صدای نیوان چشم از عسل که در حال دور شدن از
ما بود گرفتم.

لبخند خجالت زده ای زدم و دوباره در لاک مظلومیت خود
فرو رفتم.

-نه چیز خاصی نیست فقط خواستم بدونم با برادرتون حرف
زدید؟



DONYAIEHAMNOE
DONYAIEHAMNOE

سرم را پایین انداختم و آرام تر گفتم:

-اگه لازم باشه اینجا کار میکنم ولی تروخدا نذارید منو بندازن
بیرون... من هیچ جایی برای رفتن ندارم...

دستش را به طرفم دراز کرد و زیر چانه ام گذاشت... سرم را
بالا آورد و با لحن مطمئنی گفت:

-نگران چی هستی؟؟ من که بهت گفتم درستش میکنم...

۲۸

ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه بست...

نمیدانم بخاطر محبت نیوان که عجیب برایم آشنا بود و مرا به گذشته ها برد بغض کردم یا بخاطر باتلاقی که در آن فرو رفته بودم و تا این حد مرا پست کرده بود که از مهربانی نیوان سواستفاده میکردم.

ولی دلیلش هر چه که بود در آن شرایط به نفع من تمام شد...
قطعا با آن بغض تاثیر بیشتری روی نیوان می گذاشتم.

نیوان - چقد عوض شدی؟

لبخندی که قصد خودنمایی روی لبم داشت را درجا محو کردم...

نباید میفهمید منتظر این رفتار از جانبش بودم.

گاردریل از دنیا میری

نباید از نقشه ام با خبر میشد... باید صبر میکردم تا خودش
برای نگه داشتنم تلاش کند.

-آگرین خانوم

نیوان دستش را عقب کشید...

چشمانم را از حرص روی هم فشردم...

لغت بر خروس بی محل...

چرا دست از سرم برنمیداشت... چرا آنقدر مزاحم من و نقشه
هایم میشد...

چه گناهی کرده بودم که اینگونه واتیار ملکه ی عذابم شده
بود...

سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهش کردم:

-بله

اخم غلیظی روی صورتش نشانده بود و احساس میکردم
سفیدی چشمانش قرمز شده.

گاردریل از دنیا میری

متعجب پرسیدم:

-چی شده؟

واتیار- سوین خانوم کارتون دارن...

بخشیدی به نیوان گفتم و بلند شدم...

-الان کجاس؟

واتیار- تو اتاقتون...

حینی که به طرف طبقه بالا میرفتم زیر لب روح واتیار را مورد لطف و عنایت خود قرار دادم.

در اتاق را باز کردم و همزمان سوین را صدا زدم...

دو قدم داخل رفتم...

اتاق خالی بود و خبری از سوین بود...

متعجب همه ی اتاق را نگاه کردم ولی واقعا سوین آنجا نبود...

با صدای بسته شدن در اتاق با لبخند برگشتم:

-با من...

گاردریل از دنیا میری

با دیدن واتیار که به در بسته ی اتاق دست به سینه تکیه داده
بود حرفم را قطع کردم...

-این مسخره بازیا چیه درآوردی؟ پس سوین کجاس؟؟

۲۹

با دیدن واتیار که به در بسته ی اتاق دست به سینه تکیه داده
بود حرفم را قطع کردم...

-این مسخره بازیا چیه درآوردی؟ پس سوین کجاس؟

خیلی خونسرد نگاهم میکرد:

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

-نمیدونم

کلافه چشمانم را در کاسه چرخاندم:

-تو چه مرگته؟ چرا بند کردی رو من؟ چرا دست از سرم

برنمیداری؟ چرا تو انقد کنه ای؟؟

بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد کند گفت:

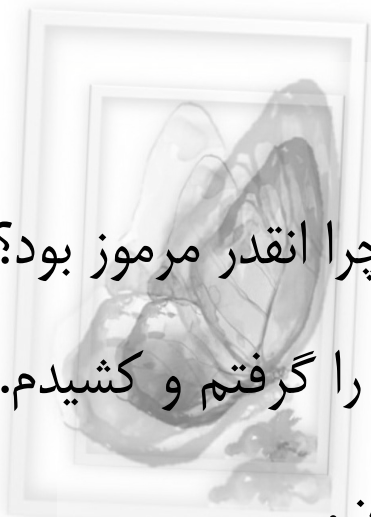
-سوالات تموم شد؟

برعکس واتیار که در کمال آرامش حرف میزد درون من
هیاهو به پا شده بود...

-بله تموم شد... خب... منتظر جوابم.

شانه ای بالا انداخت:

-ساعت چنده؟

چه میخواست این پسر؟! چرا انقدر مرموز بود؟! 

جلو رفتم... آستین لباسش را گرفتم و کشیدم.

-بیا اینور میخوام برم بیرون.

کوچکترین حرکتی نکرد.... لبخند مضحکی روی لبش نشاند:

-کجا به سلامتی...

باور کردن این حجم از پررویی کار سختی بود، نفس عمیقی
کشیدم و سعی کردم خودم را کمی آرام کنم... سر و کله زدن
با واتیار صبر ایوب میخواست.

گاردریل از دنیا میری

-داری منو عصبی میکنی واتیار... بیا اینور من میخوام برم.

بی اهمیت به حرفم دوباره پرسید:

-ساعت چنده؟

به امید اینکه دست از سرم بردارد به ساعت دیواری اتاق اشاره کردم و گفتم:

-ساعت نه و نیمه... حالا میداری برم؟

از در کمی فاصله گرفت... به خیال اینکه کوتاه آمده و قصد کنار رفتن دارد لبخندی روی لبم نشست که با قفل کردن در درجا محو شد.

واتیار- سه چهار ساعت تحمل کنی مهمونی تموم میشه...

عصبی شدم و اوج گرفتن صدایم دست خودم نبود:

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟؟ درو چرا قفل

کردی؟؟ واتیار کاری نکن جیغ بزنم و همه ی آدمای اون

پایینو بندازم به جونت...

حینی که کلید در اتاق را در جیبش می گذاشت به طرف تخت
قدم برداشت و با لحن خاصی پرسید:

-تا حالا عاشق شدی؟

منظورش را از این رفتار عجیب و غریب نمی فهمیدم... دست
راستم را به کمرم زدم و پرسیدم؟

-میخواهی به چی بررسی با این کارات؟

روی تخت نشست، هر دو دستش را تکیه گاه بدنش کرد و
کمی به پشت خم شد... سرش رو به بالا بود و از گوشه ی
چشم نگاهم میکرد.

واتیار- جواب سوالمو ندادی...

-فکر کن عاشق شدم که چی؟

نگاهش را به گوشه اتاق دوخت... انگار به چیزی فکر میکرد.

من را در اتاق زندانی کرده بود تا خودش اینگونه غرق
افکارش شود؟!

با حرص غر زدم:

-واتیار دیگه داری کفرمو درمیاری... اون کلید کوفتی رو بده
پایین کار دارم...

چرا نمیفهمید؟ باید سر از کار نامدار در می آوردم... باید
میفهمیدم معاملاتش را چگونه انجام میدهد...

واتیار- هفت سال پیش عاشق یه دختر مدرسه ای شدم...
خودمم سنی نداشتم همش بیست سالم بود ولی عشقم واقعی
بود...

DONYAIEAMANOI

این ها به من چه ربطی داشت؟! انتظار داشت با او همدردی
کنم؟!

-الان وقت این حرفا نیست من باید برم پایین... کلیدو بده.
نگاهم کرد ولی انگار صدایم را نمیشنید...

گاردریل از دنیا میری

واتیار- انقدر عاشقش بودم که همه ی زندگیمو عوض کرد...
کاری کرد که زمین تا آسمون با اون واتیار قبلی فرق کردم...
من این شکلی نبودم... اون دختر منو گرگ کرد.

-خب که چی؟ میگی چیکار کنم؟

با عصبانیت نگاهم کرد... چشمانش یک کاسه خون شده
بود...

نگاه ترسناکش ریشه به اندامم انداخت و ناخودآگاه یک قدم
عقب رفتم...

اولین بار بود که واتیار را تا این اندازه خشمگین میدیدم... رگ
پیشانی اش ورم کرده بود و نفس هایش منقطع و بریده شده
بود...

واتیار- دست از سر نیوان بردار... نه تو آدم این کاری نه نیوان
اونیه که تو میخوای... پس تموم کن این نمایش مسخره رو...
عصبانیت جای ترسم را گرفت...

-قبلا هم بهت تذکر دادم، بهتره تو کار من دخالت نکنی...
من دیگه آب از سرم گذشته و چیزی برای از دست دادن
ندارم... جلوی راهم نباش که من له میکنم هرکی مقابلم
باشه.

۳۱

از روی تخت بلند شد و در یک قدمی من ایستاد...
تیر نگاه نافذش چشمانم را نشانه گرفته بود...
واتیار- من اجازه نمیدم هر غلطی دلت میخواد انجام بدی...
دست راستم را مشت کردم و به قفسه ی سینه اش کوبیدم و
عصبی غریدم:

-با من درست حرف بزن.

یک قدم جلو آمد و فاصله ی بینمان را به صفر رساند... سریعا
قدم جلو آمده ی واتیار را عقب رفتم و به دیوار پشت سرم
چسبیدم...

گاردریل از دنیا میری

واتیار- اصلا نقش تو خوب بازی نمیکنی... تو نمیتونی چیزی
که نیستی رو نشون بدی... تمومش کن... ازت خواهش میکنم
تموم کن این کارای احمقانه ت رو...

حسابی با حرف هایش مرا شوکه کرده بود... واتیار چطور خبر
داشت من نقش بازی میکنم؟

از من چه میدانست؟!

چرا نمیتوانستم او را درک کنم؟!

با صدای آرامی زمزمه کردم:

-تو کی هستی واتیار؟

نگاهش را حتی یک لحظه هم از چشمانم برنمیداشت انگار
میخواست از طریق چشمانم به اعماق وجودم نفوذ کند...

لبخند تلخی روی لبش نشست...

واتیار- من؟!

مکث کوتاهی کرد و دست راستش را بین موهایش برد:

گاردریل از دنیا میری

-من یه بازنده م... هفت سال پیش عشق زندگیمو باختم...
من اومدم که باختمو جبران کنم...

گیج شده بودم... چه ارتباطی بین عشق و اتیار و این عمارت بود.

یعنی و اتیار هم از نامدار زخم خورده و آمده بود انتقام بگیرد؟
-چرا گیجم میکنی؟ تو چی از من میدونی؟ چرا اینجایی؟ چی
میخواهی از من؟

دوباره جلو آمد و من دیگر راه عقب رفتن نداشتم..

بخاطر نزدیکی زیادمان نفسم به سختی بالا می آمد و قلبم
روی دور تند افتاده بود...

نگاهم در چشمان آبی اش دو دو میزد و منتظر جواب سوال
هایم بودم...

واتیار- من...

با صدای کوبیده شدن در حرفش را قطع کرد...

نیوان - آگرین اینجایی؟

۳۲

همین که دهان باز کردم تا چیزی بگویم دست واتیار روی دهانم نشست و آرام زمزمه کرد:

- بگو حال خوب نیست نمیتونم پیام پایین...

با حرف هایش مرا مسخ کرده بود و هیچ توانی برای مقابله با خواسته اش نداشتم...

سرم را به معنی موافقت بالا و پایین کردم و با چشم به دستش که روی دهانم بود اشاره کردم.

بعد از اینکه نیوان دوباره صدایم زد واتیار دستش را برداشت...

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفتم:

- بله آقا نیوان چیزی شده؟

گاردریل از دنیا میری

نیوان - نه چیزی نشده فقط سوین گفت کاریت نداشته
خواستم خبر بدم که بیای پایین و بیخود دنبالش نگردی.
به اخم های درهم و اتیار نگاه کردم و در جواب نیوان گفتم:
-بخشید آقا نیوان من حالم زیاد خوب نیست شما برید.

نگرانی در صدایش موج میزد وقتی گفت:

-چی شده میخوای بریم دکتر؟

-نه خوبم شما برید من یکم بخوابم خوب میشم...

دستم را روی سینه ی واتیار گذاشتم و هولش دادم ولی
کوچکترین تکانی نخورد...

نیوان - باشه پس اگه کاری داشتی یا به من یا سوین خبر بده.

کلافه از نزدیکی واتیار آرام زمزمه کردم:

-برو عقب دیگه... چته به من زل زدی؟

و بعد با صدای بلند تری در جواب نیوان گفتم:

-باشه ممنون.

گاردریل از دنیا میری

با صدای پای نیوان که از اتاق دور میشد و اتیار هم عقب رفت
و دوباره روی تخت نشست.

♡♡فلش بک♡♡

نگاه ذوق زده اش را به جعبه ی کادو شده دوخت و با خود
زمزمه کرد:

-یعنی خوشش میاد؟

روی پاهایش بند نبود و با عجله به طرف مدرسه ی چکاوک
میرفت...

بعد از یک هفته کلنجار رفتن با خودش بالاخره تصمیم گرفته
بود پا پیش بگذارد... خودش را میشناخت اگر حالا چیزی به
چکاوک نمیگفت بدون شک بعد ها پشیمان میشد.

جایی نزدیک به مدرسه، تکیه به درختی که آنجا بود ایستاد و
نگاه مشتاقش را به در مدرسه دوخت...

به محض شنیدن صدای زنگ مدرسه تکیه اش را از درخت
گرفت و قدم کوتاهی جلو رفت.

پیدا کردن چکاوک از بین تعداد زیاد دانش آموزان کار سختی بود ولی نه برای واتیار عاشق که چشمانش به سرعت او را شکار کرد...

کمی منتظر ماند و به چکاوک خیره شد تا از شلوغی کم شود...

چکاوک گرم صحبت با یکی از دوستانش بود و با صدای بلندی میخندید...

مسیرش به طرف واتیار بود و هر لحظه به او نزدیکتر میشد ولی جایی که واتیار ایستاده بود در دیدش نبود و او را نمیدید.

واتیار بالاخره دلش را به دریا زد و به طرف چکاوک قدم برداشت اما قبل از اینکه به او برسد ماشین شاسی بلندی جلوی پای چکاوک ترمز کرد...

گاردریل از دنیا میری

با خیال اینکه مزاحم است دست هایش از عصبانیت مشت
شد...

اخم کرد و جلوتر رفت ولی با صحنه ای که دید انگار دنیا
روی سرش آوار شد...

راننده که پسر جوان و بروزی بود از ماشین پیاده شد و با
چکاوک دست داد.

موهای ژل زده و لباس های جلفش زمین تا آسمان با سر و
وضع ساده ی واتیار اختلاف داشت...

چکاوک از دوستش خداحافظی کرد و با لبخند ملیحی در کنار
راننده را باز کرد...

DONYAIEAMNOE

هر دو سوار شدند و ماشین با سرعت بالایی حرکت کرد...

واتیار ماتش برده بود و همانجا ایستاده بود... نگاهی به مسیر

حرکت ماشین بود و جعبه ی کادویی را که برای چکاوک
خریده بود بین مشتش فشار میداد.

انتظار نداشت سرانجام عشق اولش اینگونه باشد.

گاردریل از دنیا میری

بعد از مرگ مادرش برای اولین بار بغض کرده بود...
چه نقشه ها که در این یک هفته برای آینده شان نکشیده
بود...

با حس خیزی دستش، آن را بالا آورد و به کف دست راستش
نگاه کرد... گوشه ی جعبه، دستش را بریده و کف دستش
خونی شده بود...

نگاهش روی خونش مات مانده بود و هیچ دردی حس
نمیکرد... انگار در این دنیا نبود و درکی از اطرافش نداشت.
یک آن خشم به وجودش هجوم آورد و جعبه را محکم روبه
خیابان پرتاب کرد.

نعره ای زد و دستش را روی صورت پر جوشش کشید...
شاید چکاوک حق داشت، از هر نظر که مقایسه میکرد هیچ
برتری نسبت به آن پسر نداشت...

نه وضع مالی اش آنقدر خوب بود که دختری را جذب کند و
نه تیپ و قیافه اش شبیه به پسران امروزی بود...

دستم از استرس یخ زده بود و قلبم محکم میکوبید...
نمیدانستم قرار است چه چیزی از نیوان بشنوم...
خودم را برای هر حرفی آماده کرده بودم ولی نمیدانستم اگر
نامدار اجازه ندهد آنجا بمانم چه باید میکردم...
مطمئناً اگر نامدار را راضی نکرده باشد هیچ راهی برای
رسیدن به هدفم نداشتم...
دستم را دور فنجان چای حلقه کردم و اجازه دادم داغی اش از
سرمای دستم بکاهد.
نیوان بدون حرف به رومیزی گلدار خیره شده بود و استرس
من را دوچندان میکرد...
باد خنکی میوزید و کمی از گر گرفتگی درونم را کم میکرد...
پا روی پا انداختم و به پشتی صندلی حصیری که وسط حیاط
بزرگ عمارت گذاشته بودند تکیه دادم...

گاردریل از دنیا میری

به نیوان خیره شدم و کلافه از سکوتش گفتم:

-نمیخواید بگید چی شده؟؟

بالاخره سرش را بالا گرفت و به چشمانم نگاه کرد...

مردمک چشمانش میلرزید و احساس میکردم برای گفتن چیزی شک دارد...

لبخند کجی زد و با صدای آرامی گفت:

-با داداشم حرف زدم...

مکت کرد...

چند ثانیه که برای من به اندازه چند ساعت طولانی و طاقت فرسا بود...

نگران و مضطرب به دهانش زل زده بودم و منتظر بودم حرف بزند.

-راستش راضی نبود اینجا بمونی آخه میدونی بخاطر کارش خیلی دشمن داره و نمیتونه به هر کسی اعتماد کنه ولی...

گاردریل از دنیا میری

با این کلمه ی "ولی" امید های مرده ام دوباره زنده شد...

مشتاق نگاهش کردم که ادامه داد:

-فقط یه راه هست که اینجا بمونی...

با عجله وسط حرفش پریدم:

-چه راهی؟ هرچی باشه انجام میدم.

لبخند کمرنگی زد:

-انقدر عجول نباش دختر... شاید راهی که من میگم باب

میلت نباشه...

اخم هایم ناخودآگاه درهم شد.

شک و دودلی جای اشتیاقم را گرفت...

یعنی چه چیزی میخواست بگوید که ممکن است باب میل

من نباشد؟!

دستانم را در هم گره کردم و روی میز گذاشتم.

رو به جلو خم شدم و پرسیدم:

-میشه بگید چه راهیه؟

نفسش را آه مانند بیرون داد:

-اینکه بگیم ما عاشق همیم و از اول هم که اومدی تو این
خونه بخاطر من بوده...

۳۵

وارفته نگاهش میکردم... انتظار هر چیزی را داشتم غیر از
این.

یعنی باید نقش معشوقه ی نیوان را بازی میکردم؟! 

واقعا بازی کردن این نقش در توانم بود؟! 

هر چقدر هم که بازیگر خوبی شده باشم بعید میدانستم از پس
این نقش بر بیایم...

من فقط قصد داشتم نیوان را تحت تاثیر قرار دهم تا برای
ماندندم پادرمیانی کند نه اینکه با این پیشنهاد مواجه شوم.

گاردریل از دنیا میری

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آشوبی که در درونم به پا شده بود را آرام کنم...

انتخاب سختی بود یا باید قید انتقامم را که یک سال است همه ی وجودم را درگیرش کردم میزدم یا باید پا روی خواسته قلبی ام می گذاشتم...

نمیدانستم چه کاری درست است فقط میدانستم باید قلب زخم خورده ام را آرام کنم...

درست که فکر میکردم خیلی هم انتخاب سختی نبود من برای نابود کردن نامدار هرکاری میکردم...

نیوان - انتظار ندارم الان جواب بدی... خوب فکراتو بکن بین مشکلی نداری یه مدت وانمود کنیم همدیگرو میخوام تا بعد ببینم چیکار میشه کرد...

مطمئنم اگر میخواست، همین حالا میتوانست جای دیگری برایم پیدا کند...

گاردریل از دنیا میری

دلیلش را برای گرفتن این تصمیم نمیدانستم ولی این به نفع من تمام میشد چون قطعا با رفتن از آنجا دستم به جایی بند نبود...

دستانم را با استرسی که حالا دیگر ساختگی بود در هم پیچ دادم و گفتم:

-من دلم نمیخواه شما بخاطر من تو در دسر بیوفتید...

نیوان - بذار کنار این تعارفاتو... فکراتو بکن اگرم نخواستی اینجا بمونی میرسونمت شهرتون... درست نیست تو این شهر تنها باشی.

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و زیر لب تشکری کردم. لبخند گرمی زد و بلند شد...

ازم دور شد و به طرف داخل عمارت رفت...

نگاهم به مسیر رفتنش بود و ذهنم درگیر آینده ی نامعلومی که قدم در راهش گذاشته بودم...

نمیدانستم سرانجام این کینه به کجا ختم میشود فقط امیدوار
بودم بتوانم کمی از آتش درونم را تخلیه کنم قبل از اینکه
قلبم را بسوزانند...

۳۶

سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم...
سعی کردم فکرم را آزاد کنم، ذهنم به کمی استراحت احتیاج
داشت...

اما مگر میشد در آن شرایط به چیزی فکر نکرد؟!
تصویر چهره ی خندان آراد پشت پلکم نقش بست...
به سرعت چشم باز کردم، فقط خدا میدانست چقد دلتنگش
بودم...

اشک در چشمانم حلقه بست، محکم پلکم هایم را روی هم
فشردم و مانع ریزش اشک هایم شدم...

گاردریل از دنیا میری

وقت برای گریه کردن زیاد بود فعلا کار مهمتری داشتم ...
باید انتقام خون آرادم را می‌گرفتم... باید قاتلش تاوان پس
میداد.

-خوبی؟

با شنیدن صدای واتیار شانه هایم بالا پرید...

آنقدر در گذشته ها غرق شده بودم که اصلا متوجه حضور
واتیار نشدم...

سرم را از روی میز برداشتم و نگاهم را به چشمان آسمانی
اش دوختم...

این نگاه حس عجیبی را به من القا میکرد، نمیدانستم چه
حسی بود... فقط میدانم نگاهش آرامش را به وجودم سرازیر
میکرد.

دوباره سر روی میز گذاشتم، احساس میکردم وزنه سنگینی به
سرم وصل شده و تحملش را ندارم...

واتیار- نیوان چی بهت گفت که این شکلی شدی؟

گاردریل از دنیا میری

نیوان؟! نیوان برای من نقش آسانسوری را داشت که مرا به سمت هدفم میبرد. با وجود او احتیاجی به استفاده از پله نداشتم.

قطعا دلیل این حال نیوان نبود...

واتیار- اگرین جواب منو بده نیوان چی میگفت؟؟

پوزخندی زدم:

-به تو ربطی نداره بیخود دخالت نکن...

صدایم آرام و طرز بیانم کشار شده بود... انگار مست بودم... مست گذشته... مست خاطراتم... مست چشمان مشکی آرامدم...

DONYAIEAMNOE

واتیار- به من ربط داره لعنتی...

صدایش را بالا برد و با لحن حق به جانبی ادامه داد:

-همه چیز تو به من ربط داره...

دستش را روی میز کوبید و کمی روی صورتم خم شد...

عصبی بود... چشمانش دو دو میزد و نفسش نامنظم شده بود...

اهمیتی به حال خرابش ندادم و زمزمه کردم:
- چرا چرند میگی؟

۳۷

صندلی کناری ام را عقب کشید و نشست...
واتیار - چته تو؟؟ چرا این شکلی شدی؟
یکدندگی واتیار کلافه ام کرد...
از کوره در رفتم...

سر بلند کردم و اینبار من با دست راستم روی میز کوبیدم.
دلتنگی اعصابم را متشنج کرده بود... آب دهانم را قورت دادم
و عصبی گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-میشه دست از سرم برداری؟؟؟ میشه انقد به پر و پام

نیچی؟ میشی بذاری زندگیمو بکنم؟؟

دست روی چشمم کشیدم و فریاد زدم:

-میشه منو سگ نکنی؟ تو این شرایط فقط این سیریش بازی

تو رو کم دارم... آخه لعنتی تو به من چیکار داری؟

بدون حرف فقط نگاهم میکرد...

هیچ واکنشی از خود نشان نمیداد و فقط خیره ی چشمانم

بود...

همین که حرفم تمام شد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-لنز بهت نمیداد... چشمای خودت بهتره...

شوکه شدم از حرفش...

در این عمارت هیچ کس چشمان خودم را ندیده بود... واتیار از

کجا میدانست لنز گذاشته ام...

-داری منو میترسونی... تو کی هستی؟ منو از کجا میشناسی؟

گاردریل از دنیا میری

واتیار- من خیلی چیزا درموردت میدونم... توهم بزودی
میفهمی...

بلند شد... هنوز قدم اول را برنداشته بود که آستین لباسش را
گرفتم.

من هم بلند شدم و روبه رویش ایستادم:

-الان بگو... میخوام الان بدونم...

به دستم که آستینش را گرفته بودم نیم نگاهی انداخت و
گفت:

واتیار- نمیخواهی بگی نیوان چی بهت گفت؟

دستم را عقب کشیدم...
انگار قصد نداشت بیخیال این قضیه شود...

حوصله ی بحث کردن با او را نداشتم...

دست به سینه شدم و گفتم:

-بههم پیشنهاد ازدواج داد...

باید از همین حالا نقش بازی کردن را شروع میکردم.

ابروهایش بالا پرید:

-منو مسخره کردی؟

-مگه مرض دارم مسخره ت کنم... منو نیوان همدیگرو
دوست داریم و قراره باهم ازدواج کنیم... این خیلی عجیبه؟؟

۳۸

اخم کرد...

واتیار- مزخرف نگو شما هنوز دو هفته نشده همدیگرو دیدین
چطور عاشق هم شدین؟

DONYAIEAMNOE

یک آدم تا چه اندازه میتواندست غیر قابل تحمل باشد؟!!

واتیار به حدی اعصابم را بهم ریخته بود که ترجیح میدادم
قبل از نامدار او را به درک واصل کنم...

-منو نیوان قبل از اومدنم به اینجا عاشق هم بودیم...

گاردریل از دنیا میری

عصبی پا روی زمین کوبیدم و از بین دندان های کلید شده ام
غریدم:

-انقدر تو زندگی شخصی من سرک نکش...

واتیار- خوب گوشاتو وا کن بین چی میگم... من اینجام تا
اجازه ندم هر غلطی دلت میخواد بکنی پس حواستو جمع کن
و کاری نکن که مجبورت کنم از اینجا بری...
از این همه زورگویی اش حرصم گرفت...

پوزخندی زدم، با تمسخر نگاهم را از سر تا پایش به گردش
درآوردم و با طعنه گفتم:

-مثلا میخوای چیکار کنی؟
DONYAIEAMMOE
DONYAIEAMMOE

با حالت مسخره ای ادای فکر کردن درآوردم و گفتم:

-نکنه میخوای گزارش کارامو به نامدار بدی؟

واتیار- راه های بهتری واسه دور کردن تو از خونه هست.

صدای باز شدن در حیات مانع ادامه ی بحث مان شد...

گاردریل از دنیا میری

خوشحال از تمام شدن فضولی و اتیار به سمت عقب
چرخیدم...

با دیدن همان دختری که در مهمانی کنار نیوان بود پوف
کلافه ای کشیدم...

محکم پلک روی هم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

-گل بود و به سبزه نیز آراسته شد...

فاصله ی نسبتا کوتاه بین در حیات و ما را سپری کرد و در یک
قدمی من ایستاد...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن پر حرصی گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟
DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

سینه سپر کردم و سرم را بالا گرفتم...

کم کردن روی این دختر جز اولویت هایم بود:

-فکر کنم این سوالو من باید بپرسم...

وارفته پرسید:

- یعنی چی؟

۳۹

لبخند پر غروری زدم و نیم نگاهی به واتیار که بی حرف
ایستاده بود انداختم...

مخاطب حرفم هم عسل بود و هم واتیار وقتی گفتم:

- عزیزم من قراره عروس این خانواده بشم.

انگار معنی حرفم را درست نفهمید که با نگاه گیجش به من
زل زده بود...

سوین - عسل جان... چرا نمیای تو...

با صدای سوین که از داخل به سمت ما می آمد عسل چشم
از من گرفت و با صدای آرامی که بعید میدانستم به گوش
سوین برسد گفت:

- باید برم

و بعد رو به من گفت:

- اجازه نمیدم عشقمو ازم بگیری...

قیافه ی متعجبی به خود گرفتم و پرسیدم:

- عشقتو؟

سوین که تازه به جمع ما پیوسته بود لبخندی رو به عسل زد و گفت:

- خوش اومدی عسل.

عسل - مرسی عزیزم...

سوین - شما باهم آشنا شدید؟

پیش دستی کردم و قبل از اینکه عسل چیزی بگوید، گفتم:

_آره دیشب عسل جونو دیدم الانم داشتم بهش میگفتم که

قراره زن عموی تو بشم...

سوین با شنیدن حرفم چشم هایش درشت شد و متعجب

نگاهم کرد...

گاردریل از دنیا میری

لبخندی که قصد خودنمایی روی لبم را داشت به سختی محو کردم و چشمکی به سوین زدم...

عسل - مبارکه... انتظار داشتم به ما هم بگید نیوان میخواد ازدواج کنه...

سوین که با دیدن چشمکم متوجه شده بود قصد اذیت کردن دارم چهره اش را از آن حالت شگفت زده خارج کرد و گفت: -یهویی شد عزیزم... ایشالا عروسیشون دعتتون میکنیم.

لبخند مصنوعی زد و از سوین تشکر کرد اما نگاهی به من بود... کاملاً خصمانه و پر کینه...

انگار با نگاهی تهدیدم میکرد.

اهمیتی ندادم و روبه سوین گفتم:

-من میرم تو عزیزم اگه کاریم داشتی صدام کن...

سوین لبخند زد و باشه ای گفت...

نگاهم را به اطراف چرخاندم خبری از واتیار نبود...

۴۰

کل حیاط را از نظر گذراندم اما نبود..

بیخیال شانه ای بالا انداختم و به طرف داخل رفتم...

جلوی ورودی که رسیدم نیوان در حال بیرون آمدن بود...

از کنارم که رد میشد لبخندی زد و آرام گفت:

—فعلا

هنوز دو قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که صدایش زدم...

به طرفم چرخید: DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

—جانم... چیزی احتیاج داری؟

با دیدن این همه مهربانی اش عذاب وجدان میگرفتم...

خجالت زده سرم را پایین انداختم و با لحن معذبی گفتم:

—من فکرامو کردم با...

مکت کردم... گفتنش برایم سخت بود...

گاردریل از دنیا میری

حس خوبی به این قضیه نداشتم...

دست راستم را مشت کردم و ناخن های بلندم را به کف
دستم فشار دادم...

دستم سوزش گرفته بود اما از فشارش کم نکردم انگار قصد
تنبيه خودم را داشتم...

-با تصمیمتون موافقم... یعنی میدونید فکر میکنم چاره ای جز
این ندارم... بخدا دلم نمیخواست برای شما هم دردسر درست
کنم ولی انگار مجبورم...

دست راستش را داخل جیبش برد و مهربان گفت:

-این حرفو نزن من خودم خواستم...

تن صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-از ته دلم...

نمیدانستم این حرف نیوان را چطور تعبیر کنم ولی مطمئنا این
رفتار هایش به نفع من تمام میشد...

گاردریل از دنیا میری

-مرسی که کمکم میکنید واقعا تو این شرایط تنها امیدم به شماس...

بعد از تمام شدن حرفم صبر نکردم تا نیوان چیزی بگوید و به داخل رفتم...

روی مبل تک نفره ی نشیمن طبقه بالا نشستم و فکر کردم چطور میتوانم به ان مدارکی که میخواهم دسترسی پیدا کنم.. حالا که هم نامدار نبود و هم نیوان فرصت مناسبی بود تا از چیزی که یک سال است سوهان روحم شده مطمئن شوم... به طرف اتاق واتیار رفتم...

نمیدانستم چطور آنقدر راحت به او اعتماد کردم اما تنها کسی که آنجا میتواندست کمکم کند واتیار بود...

امیدوار بودم داخل اتاقش باشد و برای پیدا کردنش لازم نباشد کل عمارت را بگردم...

با دو انگشتم تقه ای به در زدم.

خیلی سریع در را باز کرد... انگار پشت در ایستاده بود...

نگاهی به سر تا پایم انداخت و با لحن سردی پرسید:

-چی میخوای؟

دلم میخواست جواب کوبنده ای به این مدل حرف زدنش
بدهم اما حالا وقتش نبود...

نگاهم روی بازوی لخت و آن خالکوبی های عجیبش
نشست...

سوال های زیادی درمورد زندگی و اتیار ذهنم را درگیر کرده
بود ولی اصلا دلم نمیخواست با پرسیدن سوال شخصی خودم
را به او نزدیک کنم... ..

فعلا کارهای مهمتری برای انجام دادن داشتم...

آرام بازدمم را بیرون دادم و گفتم :

-به کمکت احتیاج دارم.

گاردریل از دنیا میری

چشم هایش را تنگ کرد و اخم کمرنگی بین ابرو هایش
نشانده...

واتیار - چه کمکی؟؟

خواهش کردن از واتیار برایم عذاب آور بود ولی ظاهرا مجبور
بودم...

-میشه... میشه یه بار دیگه دوربینارو از کار بندازی؟؟ فقط نیم
ساعت... باید از یه چیزی مطمئن شم.

دست به سینه شد و به چهارچوب در تکیه داد...

چشمان سرکشم روی بازوهایش خیره میشد و تمرکز را از دست
گرفته بود...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با خونسردی گفت:

-نه نمیشه...

حرصم میگرفت از رفتار ضد و نقیضش...

چرا گاهی خوب بود و گاهی بد؟!

گاردریل از دنیا میری

سعی کردم عصبی نشوم و با لحن آرامی گفتم:

-خواهش میکنم واتیار... خیلی برام مهمه...

واتیار- چی به من میرسه؟

با حالت کلافه ای پلک روی هم فشردم...

-بعدا هرجوری که بخوای جبران میکنم فقط جون هر کی

دوست داری زود باش الان سر و کله شون پیدا میشه...

واتیار- میخوای چیکار کنی؟

-باید تو مدارک نامدار دنبال یه چیزی بگردم...

داخل اتاق رفت و همزمان که پیراهن آستین بلندی میپوشید

گفت:

-تو برو تو اتاقش من حواسم هست کسی نیاد کارت که تموم

شد فیلمارو پاک میکنم...

لبخندی روی لبم نقش بست...

بدون حرف به عقب چرخیدم و به اتاق نامدار رفتم...

بدون حرف به عقب چرخیدم و به اتاق نامدار رفتم...
قبل از اینکه در اتاق را ببندم با استرس به پشت سرم نگاه
کردم...

تعداد خدمتکاران و محافظ های این عمارت به اندازه ای زیاد
بود که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد... باید هرچه
سریعتر کارم را تمام میکردم...

نباید یکبار دیگر فرصتم را ازدست بدهم...

چشم بستم و غرق فکر شدم...

صدایش را با وضوح بالایی میشنیدم... طوریکه حس میکردم
کنارم ایستاده است...

+یه زونکن داره تو اتاقش مدارک همه ی آدمای اطرافش
توشه... از شریکای تجاریش گرفته تا خدمتکار خونه ش...

گاردریل از دنیا میری

همه چیزو در موردشون نوشته حتی اگه مرده باشن دلیل
مرگشونم هست...

بار قبلی که پا به اتاقش گذاشته بودم به حدی مضطرب و
دستپاچه بودم که نتوانستم هیچ کاری بکنم ولی حالا دلم به
بودن و اتیار گرم بود و باید آن زونکن را حتما پیدا میکردم...

جلوی کتابخانه اش ایستادم...

طبقه اول و دومش فقط کتاب بود اما طبقه ی آخرش پر از
زونکن بود...

نگاهم را به نوشته های روی آنها دوختم و زیر لب خواندم...

-مالی... صورت حساب ها... نامه های دولتی... شرکا و
کارکنان...

خودش بود...

احساس کردم چشمانم با دیدنش برق زد...

دست لرزانم را به طرفش دراز کردم و آن را از قفسه بیرون
کشیدم...

تمام وجودم را هیجان گرفته بود...

طپش قلب داشتم و بدنم میلرزید...

صفحه ها را با عجله ورق میزد...

به اواخر مدارک نزدیک شدم و داشتم کم کم ناامید میشدم
که با دیدن عکسی که خودم گرفته بودم، نفسم حبس شد...
چشمانم سیاهی رفت و نزدیک بود سقوط کنم که لحظه ی
آخر دستم را به میز کنارم گرفتم و به سختی سر پا ایستادم...
اشک در چشمانم حلقه بست و دیدم را تار کرد...

دو انگشت شست و اشاره ام را محکم روی هر دو چشمم
فشار دادم و سعی کردم بغضی که مانند غده ی سرطان راه
گلویم را بسته بود و نفس کشیدن را برایم عذاب آور کرده بود
را قورت بدهم...

چشم باز کردم...

به کاغذی که مشخصات شناسایی آرمان رویش بود نگاه
کردم...

از اسم پدر و شماره ملی گرفته تا فعالیت های مورد علاقه
اش روی کاغذ بود...

متنی که پایین صفحه نوشته شده بود توجهم را جلب کرد:
"مشکوک به مامور مخفی"

ورق زدم...

صفحه ی بعدی هم مربوط به او بود و عکس کوچکی از
آرمان گوشه ی سمت راست آن به چشم میخورد...

تنها دو کلمه با فونت بزرگ روی کاغذ تایپ شده بود:

DONYAIEAMANOE

"تصادف اجباری"

پس اشتباه نمیکردم، آن تصادف کذایی ساختگی بود...

باعث و بانی بدبختی های من نامدار بود... کسی که زندگی
من را به آتش کشاند نامدار بود...

گاردریل از دنیا میری

ولی حالا شرایط فرق میکرد، نوبت نامدار بود که زندگی اش
در آتش انتقام من بسوزد...

حالا دیگر برای تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر شدم...

زونکن را بستم و سرجایش برگرداندم...

برای لحظه ای چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم...

احساس ضعف داشتم و سرگیجه کلافه ام کرده بود...

از اتاق بیرون رفتم و روبه واتیار که نزدیک پله ها روی مبل
نشسته بود آرام گفتم:

-من کارم تموم شد...

سرش را بالا و پایین کرد و بلند شد...

به طرفم آمد و گفت:

-مراقب باش کسی نیاد بالا...

باشه ای گفتم و همانجایی که واتیار نشسته بود، نشستم...

صدای صبحت کردن سوین و عسل از طبقه ی پایین به گوشم میخورد...

احساس کردم اسم خودم را از زبان سوین شنیدم... بلند شدم و روی اولین پله ایستادم تا صدایشان را بهتر بشنوم...

عسل - سوین تو که میدونی من چند ساله عاشق نیوانم...
چطور انتظار داری فراموشش کنم؟

صدایش میلرزید و از آن فاصله هم میتوانستم بغضش را حس کنم...

عسل - اصلا این دختره کیه؟ از کجا سر و کله ش پیدا شده؟

سوین - عزیزم آرام باش فعلا که چیزی قطعی نشده... اگرم
بشه کاری از ما برنمیاد، تصمیم با نیوانه اون باید انتخاب
کنه...

خنده ام گرفت... همزمان که دلداری اش میداد طعنه هم
میزد...

گاردریل از دنیا میری

اولین بار بود که با نامدار برای خوردن غذا پشت یک میز
مینشستم...

در این مدتی که آنجا بودم همه ی سعی ام را میکردم که
خیلی با او رودررو نشوم...

میترسیدم... از اینکه نگاهم خشم درونم را فریاد بزند
میترسیدم...

واهمه داشتم از اینکه قبل از گرفتن انتقامم دستم رو شود...
نیوان - چرا چیزی نمیخوری؟

با شنیدن صدای نیوان که صندلی کناری ام نشسته بود از
بشقاب دست نخورده ام چشم گرفتم و به چشمان قهوه ای
روشنش دوختم...

نگاه گنگم به نیوان بود و فکرم درگیر حرف هایی که قرار بود
نیوان به نامدار بگوید...

نیوان - خوبی اگرین؟

گاردریل از دنیا میری

دوباره نقاب مظلومیت را به چهره زدم و با لحن نگرانی لب
زدم:

-استرس دارم...

بی هوا دست چپم را که روی رانم گذاشته بودم، بین دست
بزرگ و مردانه اش گرفت و فشار خفیفی داد...
گرمای دستش شوک بزرگی را به قلبم وارد کرد... احساس
خفگی میکردم و دلم فقط فرار کردن از آن خانه و آدم هایش
را میخواست.

دستم را به آرامی عقب کشیدم ولی نیوان پس نکشید و فشار
دستش را بیشتر کرد. DONYAIEMAMNOE
DONYAIEMAMNOE
احساس میکردم به جای دستم، قلبم را بین مشتش گرفته و
میفشارد.

نگاهی به نامدار و سوین که روبه روی ما نشسته بودند
انداختم...

نامدار خونسرد و با طمانینه در حال خوردن استیکش بود، ولی
سوین همه ی حواسش به من و نیوان بود و با چشم های
گرد شده نگاهمان میکرد...

انگار حرف هایی که به عسل گفتم را باور نکرده که حالا
اینگونه متعجب بود.

نیوان با سرفه ای گلوش را صاف کرد و روبه نامدار گفت:
-باید یه مسئله مهمی رو بهت بگم داداش...

بدون اینکه نگاهش کند و یا دست از غذا خوردن بکشد با
لحن بی احساس گفت:

-میشنوم...

نیوان که انگار زیادی از برادر بزرگترش حساب میبرد چنگال
دستش را روی بشقابش گذاشت و با اخم های ریزی که بین
ابروهایش خودنمایی میکرد گفت:

-راستش داداش من و آگرین همدیگرو دوست داریم... لطفا
اجازه بده یه مدت دیگه اینجا بمونه تا بیشتر باهم آشنا شیم...

بالاخره سرش را بلند کرد و اول نیم نگاهی به نیوان انداخت
و بعد عمیق به چشمان من خیره شد...
نگاهش سرد و عاری از هر حسی بود...
اما امان از کلامش که تیز و برنده بود... مانند تیری به قلب
میزد و آن را تکه پاره میکرد...
نامدار- خونه ی من جای این کثافت کاری ها نیست...
نگاهش همچنان روی صورت من در حال گردش بود...
دست آزادم محکم مشت شد و علاقه ی شدیدی داشتم آن را
در دهان نامدار بکوبم.
نیوان- این حرفا چیه؟؟ کثافت کاری یعنی چی؟؟؟ ما میخوایم
باهم ازدواج کنیم...
اخم کرد:

گاردریل از دنیا میری

-من به تو اجازه دادم با این ازدواج کنی؟
و با سر به من اشاره کرد.

نیوان - ولی داداش من آگرینو میخوایم...

کلمه ی "میخوام" را طوری تلفظ کرد که حتی من هم باورم
شده بود...

با فشار دادن دوباره ی دستم انگار قصد داشت استرسم را از
بین ببرد.

نامدار - آتیشت خیلی تنده نیوان... خیلیم زود خاموش میشه.
همزمان که از پشت میز بلند میشد ادامه داد:

-چند روز که بگذره یادت میره...

نیوان - یادم نمیره داداش... اجازه بده برای زندگیم خودم
تصمیم بگیرم.

چند ثانیه به نیوان خیره شد و با اخم های درهمش گفت:

-خیلی خب حالا که انقدر اصرار داری صیغه ش کن.

گاردریل از دنیا میری

بعد از تمام شدن حرفش دستش را به علامت سکوت بالا
گرفت و به طرف طبقه بالا رفت...
صیغه؟! به هر چیزی فکر کرده بودم جز این...
چرا زندگی عادت داشت مرا در هر شرایطی غافلگیر کند؟!
احساس میکردم از درون در حال گر گرفتتم... نگاهم را روی
میز چرخاندم...
انواع نوشیدنی روی میز بود ولی آب نبود.
دستم را از دست نیوان بیرون کشیدم و بلند شدم.
سوین-اگرین خوبی؟؟
سرم را به معنی خوبم تکان دادم:
-میرم یه لیوان آب بخورم.
به طرف آشپزخانه رفتم.

از روی آبچکان لیوانی برداشتم و همینکه برگشتم تا از
یخچال آب بردارم با دیدن واتیار هین بلندی کشیدم و دستم
را روی قلبم گذاشتم.

۴۶

لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:
-چرا اینجوری میکنی؟ سخته کردم...
جلو آمد... تازه متوجه چشمان سرخ و رگ های برجسته ی
گردنش شدم...

DONYAIEAMANOI
DONYAIEAMANOI

چرا این شکلی شده بود؟!
به حدی ترسناک شده بود که مشکلات خودم را فراموش
کردم...

نگران پرسیدم:

-خوبی تو؟ چته؟

گاردریل از دنیا میری

بی اهمیت به سوالم با لحن خشنی گفت:

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

زیر لب زمزمه کردم:

-باز شروع کرد...

چانه ام را با دست راستش محکم گرفت و تکان داد:

-به خودت بیا احمق... میخوای صیغه ش بشی؟

دستش را گرفتم و از چانه ام فاصله دادم:

-به توجه آخه... به تو چه ربطی داره که شدی کاسه ی داغ

تر از آش؟ من دلم میخواه صیغه ش بشم...

واتیار- تو خیلی بیخود میکنی من نمیدارم...

حرص همه ی وجودم را گرفتم:

-تو چیکار می که نمیداری؟

واتیار- من همه کارتم...

شوکه شدم از حرفش... انگار توهم زده بود...

-چیزی زدی؟؟

عصبانیتش دوچندان شد.

فکش منقبض و دندان هایش روی هم چفت شدند...

واتیار- پاتو از بازی کثیفی که راه انداختی بکش بیرون...

کاری نکن بعدا پشیمون بشی...

دستم را در هوا تکان دادم و حینی که از کنارش رد میشدم
گفتم:

-برو بابا دلت خوشه...

هنوز یک قدم بیشتر ازش دور نشده بودم که مچ دستم را

اسیر دستش کرد و با تمام قدرتش فشار داد...

به طرفش چرخیدم و نالیدم:

-ولم کن عوضی... آخه تو چی میخوای از جونم...

فشار دستش کم شد و با حس عجیبی به چشمانم خیره شد...

دریای چشمانش شفاف تر از همیشه بود...

گاردریل از دنیا میری

غرق در نگاهش بودم و به این فکر میکردم که چرا این چشم
ها حس خاصی را به من منتقل میکرد که با صدای واتیار به
خودم آمدم...

واتیار- من اگه عوضی بودم که برام مهم نبود تو چیکار
میکنی... تو آدم این کارا نیستی... بیخود سعی نکن خودتو
شبیه این آدما کنی... اینا با تو فرق دارن.

چرا آنقدر اصرار داشت ثابت کند من را بهتر از خودم
میشناسد؟!

چرا نمیتوانستم رفتارش را درک کنم؟!

نیوان- چیزی شده؟

DONYAIEAMNOE

با شنیدن صدای نیوان چشم هایم برای لحظه ای بسته شد...

لعنت بر این واتیار که مطمئنم آخر، سر من را به باد میداد...

سرم را به طرف نیوان چرخاندم و سعی کردم لبخند بزنم...

نیوان با اخم به واتیار که بیخیال دست به سینه ایستاده بود
نگاه میکرد...

-من داشتم...

وسط حرفم پرید و رو به واتیار گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

۴۷

نمیدانم چه چیزی باعث شد از واتیار حمایت کنم...

-من ازش خواستم بیا...

دوباره حرفم را قطع کرد و واتیار را مخاطب قرار داد:

-مگه با تو نیستم؟ میگم اینجا چی میخوای؟

پوزخندی روی لب های واتیار نشست و اخم های نیوان را بیشتر درهم کرد...

واتیار- لزومی نمیبینم به شما جواب بدم... منو نامدار خان

استخدام کردن و من فقط به ایشون جواب پس میدم...

صورت نیوان قرمز شد و با حرصی که به وضوح صدایش را لرزان کرده بود گفت:

-من نیوان نیستم اگه تو رو سر جات نشونم...

واتیار اهمیتی به حرف های تهدیدوار نیوان نداد و فقط
نگاهش میکرد...

بدم نمی آمد نیوان کمی واتیار را سر جایش بنشانده اما واتیار
آدمی نبود که از رو برود...

علاقه ای به بیشتر ماندن در آنجا و گوش دادن به بحث
هایشان را نداشتم...

از آشپزخانه بیرون و مستقیم به سمت اتاقم رفتم.

چشم هایم درد میکرد و دیدم را تار کرده بود...

خودم را روی تخت پرت کردم و سعی کردم بخوابم.

°°فلش بک°°

جلوی آینه اتاقش ایستاد...

از تغییری که کرده بود راضی بود...

جوش های صورتش به لطف چند سری مصرف کردن دارو از بین رفته بود و دیگر خبری از آن عینک ته استکانی اش نبود...

نگاهش را از چشم هایش پایین تر کشید و به ته ریشی که روی صورتش نشسته بود خیره شد...

تنها سه ماه از زمانی که چکاوک را دیده بود میگذشت اما به اندازه ی ده سال تغییر کرده بود...

قیافه اش جا افتاده تر شده و اعتماد به نفسش بالا رفته بود...

عشق چکاوک او را ۳۶۰ درجه عوض کرده بود... دلش

میخواست خودش را شبیه به دوست پسر های رنگارنگ چکاوک کند تا شاید به چشمش بیاید.

خوب میدانست چکاوک بسیار تنوع طلب است و از هر چیزی بهترین را میخواهد اما این باعث نمیشد از عشقش نسبت به او کم شود.

به طرف میزش رفت و روی صندلی نشست.
لپ تاپش را روشن کرد و عکس هایی که از اینترنت دانلود کرده بود را باز کرد...
طرح های مختلفی برای خالکوبی گرفته بود و تصمیم داشت یکی از آنها را روی دستش تتو کند...
بنظرش اینگونه بیشتر به چشم چکاوک می آمد ...
با دیدن عکسی با طرح های درهم و عجیب از اشکال هندسی گرفته تا صورت انسان، لبخند کمرنگی روی لبش نشست...
بیخیال دیدن طرح های دیگر شد...
عکس را از مابقی عکس ها جدا کرد و برای هماهنگ کردن وقت به تتوکاری که یکی از دوستانش معرفی کرده بود زنگ زد...
.

°° حال °°

مانتوی مجلسی سفیدم را روی شلوار طوسی کمرنگ پوشیدم
و آن را با شال سفیدی که گل های طوسی داشت ست
کردم...

رژ لب ماتی روی لب هایم کشیدم و با عطر گران قیمتی که
نیوان برایم گرفته بود به کارم خاتمه دادم...
روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم...
هیچ وقت همچین روزی را تصور نکرده بودم...

من میخواستم صیغه ی مردی شوم که برادرش همه چیزم را
ازم گرفته بود...

با اینکه نیوان هیچ شباهتی به نامدار نداشت ولی همینکه
برادرش بود برای یادآوری زنگی بر باد رفته ام کافی بود...
کمی رو به پایین خزیدم و سرم را روی لبه ی تخت گذاشتم،
چشمانم را بستم و مکالمه ی دیروزم با نیوان را مرور کردم.

"نیوان - من نمیتونم مجبورت کنم به کاری که خودت راضی نباشی..."

مکث کوتاهی کرد و با لحن مطمئنی ادامه داد:

-ولی میتونم بهت قول بدم این صیغه فقط برای موندنت تو این خونه س و قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته... پس نگران چیزی نباش و با خیال راحت تصمیم بگیر...

لبخند زدم... شاید این اولین لبخند از ته دلی بود که در این عمارت میزدم...

بازو هام را بغل گرفتم و با صدای خش گرفته ام که از بغض زیادم نشئت میگرفت گفتم:

-من به انسانیت شما هیچ شکی ندارم و اگه تردید دارم فقط بخاطر این اسم صیغه س...

لبخند گرمی زد و با ملایمت گفت:

نیوان - قرار نیست کسی بدونه عقدمون موقته بیخود ذهنتو
درگیر این مسائل نکن... در ضمن دیگه به من نگو شما مثلاً
تو قراره زنم بشی.

۴۹

و بعد از تمام شدن حرفش چشمکی زد"
با صدای کوبیده شدن در افکارم را پس زدم و سرم را از روی
تخت بلند کردم...

-بفرمایید

سوین با لبخند دندان نمایی در را باز کرد و گفت:

-چرا نشستی؟ پاشو دیگه دیره... این عموی بیچاره ی من یه
ساعته منتظرت نشسته...

همزمان که بلند میشدم گفتم:

-کم غر بزن یکم احترام زن عموتو نگه دار...

با صدای بلند خندید:

-برو بابا... هر وقت نیوان واسه من شد عمو توام میشی زن عمو.

نیشگون آرامی از بازویش گرفتم و از کنارش رد شدم...

با هم از پله ها پایین رفتیم...

نیوان روبه روی پله ها روی مبل نشسته بود و پای راستش را ریتمیک تکان میداد...

احساس میکردم استرس دارد و هیجانش را اینطور خالی میکند.

با دیدن ما از روی مبل بلند شد و پرسید:
-بریم؟

نگاهی به سرتا پایش انداختم، کت و شلوار مشکی رنگی که پوشیده بود کاملاً برازنده ی اندام متناسبش بود و با پیراهن سفیدش هارمونی جذابی را به وجود آورده بود...

گاردریل از دنیا میری

نیوان واقعا تحسین برانگیز بود، نه بخاطر ظاهر خوب و
پسندیده اش بلکه بخاطر شخصیت والا و قلب مهربانش که
من کاملا سنگ دلانه او را به بازی گرفته بودم و از این بابت
شدیدا عذاب وجدان داشتم...

سوین - بسه بابا حالم بهم خورد... یه ساعته زل زدید بهم
انگار لیلی و مجنونید...

با شنیدن حرف سوین حواسم جمع شد و تازه متوجه شدم
نیوان هم به من خیره شده...

هر سه از ویلای نامدار بیرون رفتیم و سوار ماشین نیوان که
جلوی در بود، شدیم.

نیوان ماشین را روشن کرد و از پارک خارج شد...

سوین - آگرین این فلشو وصل کن کلی اهنگ عروسی زدم
واستون...

دستم را به سمت عقب بردم و هنوز فلش را از سوین نگرفته
بودم که ماشین با شدت ترمز کرد...

متعجب سرم را برگرداندم و اول به نیوان و بعد به جلو خیره
شدم...

با دیدنش دست راستم از عصبانیت مشت شد.

۵۰

چرا این پسر پایش را از زندگی من بیرون نمیکشید؟!
صبرم در حال لبریز شدن بود...

اگر مزاحم من و هدفم میشد بدون شک هر کاری برای
بیرون انداختنش از آنجا میکردم...

دستم را به دستگیره در گرفتم و خواستم از ماشین پیاده شوم
که نیوان دستش را به معنی "صبر کن" بالا گرفت و گفت:

-تو بشین... خودم میرم ببینم چی میگه.

در ماشین را باز کرد و حینی که پیاده میشد زیر لب زمزمه
کرد:

-خیلی رو مخمه این پسره.

گاردریل از دنیا میری

به طرف واتیار رفت... روبه رویش ایستاد و مشغول صحبت کردن شدند.

نیوان پشت به ما ایستاده بود و چهره اش را نمیدیدم اما بعد از یکی دو دقیقه نمیدانم واتیار چه گفت که برگشت و چند ثانیه به من خیره شد...

سوین - میگم این پسر بادیگارد خیلی جذابه نه؟

سرم را کمی کج کردم و به سوین که سرش را کمی جلو آورده بود نیم نگاهی انداختم...

واتیار را میگفت؟!

کجای این خروس بی محل جذاب است؟!

من هیچ حسی جز مزاحمت از او نمیگرفتم...

سوین - آگرین؟ با توام بنظرت جذاب نیست؟

بی حواس جواب دادم:

-ها؟ اره اره جذابه...

گاردریل از دنیا میری

نمیدانستم واتیار چه چیز هایی به نیوان میگفت و این کلافه
ام کرده بود...

بیشتر از این طاقت نیاوردم و از ماشین پیاده شدم...
با قدم های آهسته به طرفشان رفتم و کنار نیوان ایستادم.
-چیزی شده؟

اول به واتیار و بعد به نیوان نگاه کردم...
واتیار طبق معمول خونسرد و آرام فقط نگاه میکرد ولی نیوان
عصبی و کلافه به نظر میرسید...

نگاه هر دو به هم بود و انگار با چشم هایشان دوئل
میکردند...

دوباره پرسیدم:

-چی شده؟!

این بار نیوان سرش را به طرفم کج کرد و جواب داد:

-واتیار راست میگه؟!

اخم هایم ناخواسته درهم شد...

۵۱

من از کجا باید میدانستم واتیار چه چرندیاتی گفته که راست و دروغش را تشخیص بدهم...

شالم را که در حال افتادن بود جلو کشیدم و گفتم:
-واتیار چی گفته؟

واتیار- گفتم که با این ازدواج مخالفید و دیشب تا صبح گریه کردید...

دهانم از تعجب باز ماند...
DONYAIEAMAMNOE
DONYAIEAMAMNOE

من با این ازدواج مخالفم؟!

من تا صبح گریه کردم؟!

چرا مزخرف تحویل من میداد؟!

واتیار- من به آقا نیوان گفتم که اگه بخواید میتونم جایی رو
برای موندنتون پیدا کنم که مجبور به این ازدواج نشید...
واتیار از کجا میدانست من به بهانه ی نداشتن جای خواب
میخواهم صیغه ی نیوان شوم؟!

چرا این پسر در هر کاری دخالت میکرد؟!

نیوان- واتیار درست میگه؟

چشم از واتیار گرفتم و به نگاه کنجکاو و منتظر نیوان
دوختم...

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم...

نمیدانستم چطور باید گندی که واتیار زده بود را جمع کنم...

بدون حرف به نیوان نگاه میکردم و در ذهنم کلمات درهم را
کنار هم میچیدم تا جوابی به او بدهم اما فکرم به اندازه ای
آشفته بود که هیچ جمله ی مناسبی پیدا نمیکردم...

نمیدانم از سکوتم چه برداشتی کرد که گفت:

نیوان - پس درست میگه...

دستپاچه شدم و به سرعت گفتم:

-من...

وسط حرفم پرید:

نیوان - من که مجبورت نکردم به این کار، چرا میخواستی به زور تن به این خواسته بدی؟ حالا هم برو درست فکراتو بکن و هر کاری که فکر کردی درسته انجام بده...

بعد از اتمام حرفش بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشد به طرف ماشینش رفت و سوار شد...

واتیار - بهت که گفتم من اجازه نمیدم صیغه ش بشی...

در آن لحظه به حدی از واتیار عصبانی بودم که قدرت خفه کردنش را با دست های خودم داشتم...

نفس عمیقی کشیدم تا از حرص درونم کم کنم و با صدایی که همه ی تلاشم را برای پایین آوردنش میکردم گفتم:

-سعی کن زیاد جلو چشمم آفتابی نشی که به خونت تشنه
ام...

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

۵۲

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

به طرف ماشین نیوان قدم برداشتم و کنار در راننده ایستادم...

نیوان در حال حرف زدن با سوین بود و کنسل شدن عقد را
اینگونه توجیه کرد:

-شناسنامه آگرین آماده نشده مجبوریم دو سه روز دیگه صبر
کنیم.

سوین از ماشین پیاده شد و پرسید:

سوین - شناسنامه؟ مگه شناسنامه نداری؟

لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم:

گاردریل از دنیا میری

-نه عزیزم شناسنامه م خونه ی بابامه...

مکت کوتاهی کردم...

کمی سرم را به طرف نیوان خم کردم و گفتم:

-میشه حرف بزنیم؟

سوین - من میرم نخود سیاه یعنی چیزه میرم تو... شما راحت باشید.

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم... چشمکی زد و با لبخند معنا داری رفت.

بعد از رفتن سوین سوار ماشین شدم و به نیوان که روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود خیره شدم... درک نمی‌کردم نیوان چرا ناراحت بود؟

سرش را به طرفم چرخاند و با لبخند کمرنگی که تمام این مدت مهمان چهره اش بود، گفت:

-چی میخوای بگی؟

گاردریل از دنیا میری

به چشمانش خیره شدم... مطمئن بودم به زودی شرمنده ی
این چشم های مهربان خواهم شد ولی حیف که تنها وسیله
برای رسیدن به هدفم نیوان بود.

چشم هایم را برای چند ثانیه بستم و سعی کردم حواسم را
جمع کنم.

-من خودم میخواستم... هیچ اجباری نبود.
دوباره نگاهش را به روبه رو دوخت... رد نگاهش را گرفتم و
به واتیار که هنوز آنجا ایستاده بود رسیدم.
نیوان - واتیارو از قبل میشناختی؟

DONYAIEAMNOE

-نه

DONYAIEAMNOE

نیوان - پس چرا سنگتو به سینه میزنه؟
نگاه عمیق و پر سوالش را به چشمانم دوخت و پرسید:

-کنه عاشقت شده؟

پوزخندی زدم:

-کی؟ واتیار؟ معلومه که نه چرا اینطوری فکر میکنی؟
دستش را بین موهایش کشید و با تک خنده ای گفت:
-هیچی همینجوری گفتم تو جدی نگیر.

۵۳

دستانم را در هم گره کردم و آرام گفتم:
-آقا نیوان واقعا سوتفاهم شده اصلا اونطوری که واتیار
میگفت نیست.
واتیار همه چیز را به هم ریخته بود و حالا من باید خراب
کاری او را جمع میکردم.
نیوان - یکی دو روز دیگه هم فکر کن بعد باهم حرف
میزنیم...
دستش را به سمت سوییچ برد و حینی که استارت میزد گفت:
-من باید برم جایی.

گاردریل از دنیا میری

به صورت غیر مستقیم از ماشین بیرونم کرد...
همزمان که در دل به واتیار فحش میدادم باشه ای گفتم و
پیاده شدم...

هنوز در ماشین را کامل نبسته بودم که نیوان پایش را روی
گاز گذاشت و با سرعت بالایی از کوچه خارج شد...
نیم نگاهی به واتیار انداختم و به طرف عمارت قدم برداشتم،
ولی هنوز دو قدم جلوتر نرفته بودم که صدای واتیار نفسم را
قطع کرد.

واتیار- چکاوک

درست میشنیدم؟!
DONYAIEAMNOE

واتیار من را صدا زد؟!!

باید باور کنم واتیار من را به اسم اصلی ام صدا زد؟!
وحشت زده همانجا ایستادم و با تاخیر سرم را به عقب
چرخاندم...

گاردریل از دنیا میری

با اینکه میدانستم انکار بی فایده است و واتیار از گذشته ام
باخبر شده ولی با صدای خفه ای گفتم:

-چیزی گفתי واتیار؟

جلو آمد و کنارم ایستاد:

چند ثانیه بدون حرف نگاهم کرد و ضربان قلب من را بالا
برد.

واتیار- اره صدات زدم... گفتم چکاوک...

آخرین امیدم هم ناامید شد... پس اشتباه نشنیده بودم واتیار
واقعا اسم من را صدا زده بود.

-تو اسم منو از کجا میدونی؟

واتیار- بهت که گفتم من تورو خیلی خوب میشناسم...

چرا درست حرف نمیزد که بفهمم من را از کجا میشناسد؟!

آب دهانم را پر سروصدا قورت دادم و خیره به چشمان آبی
روشنش گفتم:

-واتیار لطفا بگو منو از کجا میشناسی؟ داری دیوونه م میکنی.

۵۴

آب دهانم را پر سروصدا قورت دادم و خیره به چشمان آبی
روشنش گفتم:

-واتیار لطفا بگو منو از کجا میشناسی؟ داری دیوونه م میکنی.
دستانش را داخل جیب شلوار جینش برد و یک تای ابرویش
را بالا برد.

واتیار- یه دوست

اخم کردم و با لحن تندی گفتم:

-درست حرف بزن بینم تو کی هستی؟

رو ازم گرفت و بی اهمیت به من، به قصد خارج شدن از
کوچه قدم برداشت...

حرصم گرفت از بی توجهی اش.

گاردریل از دنیا میری

فاصله ی بینمان را با سه قدم بلند پر کردم و جلویش ایستادم.

نگاهش را کلافه توی صورتم چرخاند و پرسید:

واتیار - چی میخوای؟

-میخوام بدونم چی از جونم میخوای؟ میخوام بدونم کی هستی؟

لبخند مضحکی زد و گفت:

- من واتیارم... ۲۷ ساله و در حال حاضر بادیگارد شما بانو.

-هه هه خندیدم... حالا به جای این مسخره بازی جواب سوالمو بده.

حینی که دوباره از کنارم رد میشد گفت:

-جواب دادم دیگه...

انگار هوس موش و گربه بازی کرده بود که من را دنبال خودش میکشاند.

پشت سرش قدم برداشتم... به سر کوچه رسیدیم و واتیار به طرف ماشینش که آنجا پارک شده بود رفت. دستش را به دستگیره ی در ماشین گرفت ولی قبل از اینکه سوار شود بازویش را محکم کشیدم و عصبی و با صدای بلندی گفتم:

-جواب منو بده روانی...

چند ثانیه به چشمانم زل زد و با صدای آرامی گفت:

-سوار شو تا جواب سوالتو بدم.

اول خودش سوار شد و من هم بعد از او سوار ماشین شدم و کج نشستم.

نگاه خشمگینم را به واتیار دوختم و حق به جانب گفتم:

-میشنوم.

ماشین را به حرکت درآورد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- صبر داشته باش میگم بهت.

با سرعت بالایی به طرف مقصدی که نمیدانستم کجاست
رانندگی میکرد.

از بین ماشین ها لایی میکشید و نفسم را به شماره انداخته
بود.

ناخوداگاه دستم به صندلی مشت شد.

نزدیک بود از ترس جیغ بزنم که حرف واتیار ترس را از یادم
برد.

واتیار- تو منو یادت نمیاد اصلا؟

تعجب کردم... یعنی من هم واتیار را دیده بودم؟ پس چرا
چیزی به خاطر نداشتم؟! با اینکه چشمانش به نظرم آشنا بود
ولی تقریباً مطمئن بودم او را ندیده ام.

پوزخند تلخی زد...

واتیار - بایدم یادت نیاد همیشه دورت شلوغ بود، من جایی
نداشتم کنارت.

-از چی حرف میزنی؟

با شتاب بالایی ترمز کرد و به جلو پرت شدم... اگر دستم را به
دستگیره در نگرفته بودم قطعاً سرم با شیشه جلو برخورد
میکرد.

به اطرافم نگاه کردم... خیابان خلوت و کم ترددی بود.

سرم را به سمت واتیار چرخاندم و غر زدم:

-چته دیوونه؟ نزدیک بود سرم به شیشه بخوره.

توجهی به حرفم نکرد.

واتیار - من همونیم که یه روزه چشم وا کردم دیدم شدی

تموم زندگیم... همونی که برای از دور دیدنت ساعت ها

جلوی مدرسه ت منتظر میموندم... همونی که خنده هات

گاردریل از دنیا میری

هوش از سرم میبرد... همونی که قلبمو به نامت زدم....همونی
که بخاطرت عوض شدم.

مکث کوتاهی کرد و با صدای آرام تری ادامه داد:

-عوضی شدم.

مات و مبهوت به دهان واتیار چشم دوخته بودم و در ذهنم
برای حل کردن این معادله ی پر مجهول فکر میکردم.
دست چپم را گرفت و آرام نوازش کرد.

واتیار- من همونیم که یه روز نمیدیدمت تا شب پاچه ی همه
رو میگرفتم... تو برای من با همه ی دخترا فرق داشتی، من
اصلا قبل تو هیچ دختری رو نمیدیدم... من...

وسط حرفش پریدم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد
گفتم:

-چرا چرند میگی؟

دستم را جلوی دهانش گرفت و بوسه ی ریزی روی آن
نشاند:

واتیار- وقتایی که تو رو با پسرا میدیدم هزار بار میمردم و
زنده میشدم ولی نمیتونستم جلو بیام... اعتماد به نفس با تو
بودن رو نداشتم... میخواستم اول تغییر کنم اونطوری بشم که
دوست داری ولی...

نمیتوانستم حرف هایش را درک کنم... چطور چنین چیزی
ممکن بود؟ واتیار تا این اندازه عاشق من بود و من خبر
نداشتم؟

با قرار گرفتن دستش روی گونه ام حواسم جمع شد... با پشت
انگشتانش گونه ام را نوازش کرد.

با عجله سرم را عقب کشیدم.

واتیار- من یه بار ازت گذشتم دیگه نمیتونم بگذرم... نمیتونم
تو رو به نیوان بدم... تو مال منی چکاوک.

وسط همه ی بدبختی هایم فقط واتیار و عشق قدیمی اش را
کم داشتم...

مسخره تر اینکه من اصلا او را به خاطر نداشتم و نمیتوانستم
بفهمم حرف هایی که میزند مربوط به کی و کجاست.

-تو منو کجا دیدی؟ چرا من یادم نمیاد اصلا؟

نگاهش را به جایی نزدیک به شانه ام دوخت و به فکر فرو
رفت.

انگار در اعماق ذهنش در حال مرور کردن خاطره ای بود.

واتیار- یادت نیست تو یه کوچه بن بست نزدیک مدرسه ت
یکی مزاحمت شده بود؟؟ هفت سال پیش.

پرنده افکارم را به سمت هفت سال پیش به پرواز درآوردم...
بعد از چند دقیقه فکر کردن خاطره ی محوی جلوی چشمانم
نقش بست... از کنار کوچه رد میشدم که کاملاً ناگهانی دستم
توسط مردی کشیده شد و به داخل کوچه پرت شدم.

به چهره ی واتیار عمیق خیره شدم قطعا نمیتوانست آن
مزاحم باشد... بجز خودم و آن مرد هم فقط یک نفر دیگر
آنجا بود... پسرک جوانی که جانم را نجات داد.

به سختی قیافه اش را بخاطر آوردم... یعنی ممکن بود آن
پسر لاغر اندام با صورت پر از جوشش واتیار باشد؟

واتیار با این ظاهر هیچ شباهتی به آن پسر نداشت... البته اگر
چشمان آبی اش را که از پشت عینک گرد و بزرگش هم
توجه را جلب میکرد، فاکتور میگرفتم.
با صدای آرام و خشارم گفتم:

-ما همش چند دقیقه همدیگرو دیدیم تو کی وقت کردی
انقدری که میگی عاشقم بشی؟ مگه میشه تو اون تایم کم
عاشق کسی شد؟ من نمیتونم حرفاتو باور کنم.

با لحن مطمئنی لب زد:

-خودمم باورم نمیشد فقط یه آن به خودم اومدم دیدم شدی
دلیل نفس کشیدنم... تو همه ی عقاید و آرمان های منو بهم

زدی... من دیگه جز تو کسی رو ندیدم، به کسی فکر نکردم،
عاشق کسی نشدم... همه ی ذهن و قلب من پر شده از تو
مکث کوتاهی کرد و آرام زمزمه کرد:

- فقط تو!

شاید اگر همان هفت سال پیش این حرف ها را میشنیدم
تحت تاثیر قرار میگرفتم و دلم را به واتیاری که قیافه اش
برای دختر تنوع طلبی مثل من اصلا کافی نبود، میباختم اما
حالا شرایط فرق میکرد...



DONYAIEAMNOE

۵۷

DONYAIEAMNOE

امکان نداشت اجازه بدهم هیچ چیزی من را از هدفم دور
کند... شاید حتی این عشق به نفع من تمام میشد، فقط باید
هر طور شده با واتیار کنار می آمدم... واتیار باید کنار من قدم
برمیداشت نه مقابلم.

گاردریل از دنیا میری

-هفت سال از اون موقع گذشته واتیار... من دیگه اون دختر
شر و شیطون که برای سرگرمی هر روز با یه پسر قرار
میداشت نیستم من خیلی تغییر کردم و از همه ی اینا مهم تر
من...

دستش را به علامت سکوت بالا گرفت و وسط حرفم پرید:
-من همه چیزو درمورد تو میدونم هیچ چیزی نمیتونه علاقه
ی منو به تو کم کنه... من تورو میخوام چکاوک... انقدر
میخوام که حتی نظر خودتم برام مهم نباشه.. من هر طور
شده به دستت میارم، اینبار دیگه کوتاه نمیام.
خدایا این خودخواهی واتیار را کجای دلم میگذاشتم.

مدت کمی بود واتیار را می شناختم ولی در همین مدت کوتاه
فهمیده بودم آنقدری دیوانه هست که نقشه هایم را نقش
بر آب کند پس سعی کردم از در دوستی و ملاطفت وارد شوم.
نفس عمیقی کشیدم و صلح جویانه گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-ببین واتیار من تو این خونه کار مهمی دارم... انقدر مهمه که بخاطرش حاضرم از جونم بگذرم صیغه ی نیوان شدن که چیزی نیست... خواهش میکنم سد راهم نشو.

اخم هایش درهم شد و دیگر خبری از مهربانی نگاهش نبود. این حجم از عشق و تعصب در ذهنم نمیگنجید.

واتیار- ازم نخواه اجازه بدم صیغه ی نیوان بشی... برای بار دوم میگم تو مال منی بار بعدی به گفتنش بسنده نمیکنم، عملاً بهت ثابت میکنم.

صبرم لبریز شد و با صدای پر حرصی گفتم:

-دیگه داری خیلی تند میری... من الان تنها چیزی که میخوام رسیدن به هدفمه و به تنها چیزی که فکر نمیکنم عشقه... منو نیوان به توافق رسیدیم و این یه ازدواج سوری... بهتره بیخود واسه من یقه جرندی که مثل دخترای چهارده پونزده ساله قلبم نمیلرزه برات... صبر داشته باش کارم که تو اون خونه تموم شد مفصل باهم حرف میزنیم.

پوزخند زد و با لحن خودخواهانه ای گفت:

-من حرفامو زدم عزیزم دیگه احتیاجی به حرف زدن ندارم.

چشمانم از حرص روی هم افتاد... تحمل کردن این حجم از پررویی از توانم خارج بود.

حوصله ی بحث کردن با آدم بی منطقی مثل واتیار را نداشتم
بی حرف دستم را به دستگیره ی در ماشین گرفتم و بازش
کردم.

قبل از اینکه پیاده شوم بازویم را گرفت و گفت:

-اینو تو گوشت فرو کن چکاوک، مگه از رو جنازه من رد
بشی که بذارم صیغه ی نیوان بشی.

-لازم باشه همین کارو میکنم.

اخم کرد:

-خواهیم دید.

نگاه مضحکی به چهره ی اخم آلودش انداختم و گفتم:

-برو بابا... تو چرا حرف من حالت نمیشه؟؟ من دیگه نمیدونم

به چه زبونی بهت حرفامو بگم... خودت بگو به چه زبونی

میفهمی؟

واتیار- من فقط وقتی حالیم میشه که تو رو از اون خونه و

نیوان دور کنم.

نفسم را کلافه بیرون دادم:

-تو دیوونه ای بخدا.

بیشتر ماندن در ماشین فقط اعصابم را بیشتر متشنج میکرد.

پیاده شدم و به قصد عبور از خیابان چند قدم جلو رفتم که با

صدای واتیار ایستادم.

واتیار- صبر کن چکاوک.

همانجا وسط خیابان به طرفش چرخیدم.

گاردریل از دنیا میری

از ماشین پیاده شده و به طرف من می آمد.

خواستم بی توجه به او به راهم ادامه بدهم که با صدای بوق
ممتد ماشینی و داد و اتیار که اسمم را صدا میزد نگاهم به
سمت چپم کشیده شد.

ماشین پراید سفیدی با سرعت بالایی به طرفم می آمد.
انگار شوکه شده بودم... با اینکه میدیدم اگر حرکت نکنم حتما
ماشین به من برخورد خواهد کرد اما توانی برای جلو رفتن
نداشتم.

همچنان نگاهم به ماشینی که به طرفم می آمد بود که با
ضربه محکم دستی به جلو پرت شدم و روی زمین افتادم.

۵۹

برای اینکه سرم به زمین نخورد دستم را محافظ تنم قرار
دادم.

گاردریل از دنیا میری

ساعد دستم روی زمین کشیده و آستین لباسم پاره شد...
دستم خراش عمیقی برداشت و سوزش گرفته بود.
خواستم از روی زمین بلند شوم که با صدای ترمز شدید
ماشین شتابزده به عقب چرخیدم.
با دیدن واتیار که جلوی ماشین روی زمین افتاده و سرش
غرق خون شده بود جیغ خفه ای کشیدم.
همه ی این اتفاقات در کمتر یک دقیقه افتاد و من هنوز مات
و مبهوت مانده بودم.
با عجله بلند شدم و به طرفش رفتم.
با اینکه خونریزی شدیدی داشت اما بیهوش نشده بود.
کنارش روی زانوهایم نشستم و با چشمانی که نمیدانستم چه
موقع به اشک نشسته بود به پیشانی غرق خونس خیره شدم.
زبانم نمیچرخید که چیزی بگویم.
لبخند کمرنگی زد و با صدای لرزانی گفت:

-خوبی؟ چیزیت نشد؟

عجب آدمی بود! در آن وضعیتی که داشت چطور میتوانست
حال من را پیرسد؟!

سرم را بلند کردم و روبه راننده که پسر جوانی بود و کنار در
ماشین ایستاده بود غریدم:

-چرا زل زدی به ما زنگ بزن اورژانس بیاد.

انگار با شنیدن صدای من به خودش آمد... گوشی موبایلش را
از جیبش بیرون کشید و با اورژانس تماس گرفت.
چشم از راننده گرفتم و به واتیار دوختم.

دستم را زیر سرش گرفتم و به آرامی بلندش کردم.

پاهایم را روی زمین دراز کردم و سرش را روی پاهایم
گذاشتم... چشمانش روی هم افتاده و فکر میکردم بیهوش
شده.

واتیار جان من را نجات داده و خودش را به این حال و روز
انداخته بود.

پس باید همه ی حرف هایش را درمورد عشقش به خودم باور
میکردم؟!

بالاخره سد چشمانم شکست و قطره اشکی از چشمم پایین
چکید و روی گونه ی واتیار نشست.

۶۰

انگار خیزی اشکم را حس کرد که به آرامی چشم باز کرد و
نگاه بی رمقش را به چشمانم دوخت.
نمیدانم چه در نگاه دریایی اش بود که ریزش اشک هایم را
تحریک کرد... با سرعت بیشتری گریه میکردم و دیدم تار
شده بود.

لب هایش کش آمد و لبخند کم جانی زد.

واتیار- بخاطر... بخاطر من... گریه میکنی؟

کف دستم را روی چشم راستم کشیدم و اشک هایم را پاک
کردم.

با اینکه عذاب وجدان داشتم که واتیار برای نجات جان من
خودش را به این حال و روز انداخته بود ولی اخم کردم و با
بی رحمی گفتم:

- چرا باید بخاطر تو گریه کنم... دستم درد گرفته.

دوباره لبخند زد... چشم بست و چیزی نگفت.

راننده ی ماشین جلو آمد و روبه ما خم شد... کلافه بود و
پشت سر هم دستش را بین موهایش میکشید.

- آقا میتونی بلند شی ببرمت بیمارستان؟

واتیار هیچ عکس العملی نشان نداد.

تکانش دادم و چند بار اسمش را صدا زدم اما باز هم جوابی
نداد.

راننده وحشت زده گفت:

- خدایا چه غلطی کردم... وای خدا چیزیش نشه... بیچاره
شدن... وای خاک بر سرم... حالا چیکار کنم.

جواب ندادن واتیار مضطربم کرده و اعصابم را بهم ریخته بود.
روبه راننده که کنارم ایستاده و مدام خودش را سرزنش میکرد
گفتم:

-میشه تمومش کنی.

بدون حرف از من فاصله گرفت.

ترسیده سرم را کنار بینی واتیار گرفتم و با حس کردن
بازدمش خیالم کمی راحت شد... پس بیهوش شده بود.

-آقا بیا کمک کن سوارش کنیم ببریم...

DONYAIEAMANOI

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای آژیر ماشین آمبولانس
به گوشم خورد.

بیخیال بقیه ی حرفم شدم و به آمبولانس که نزدیک میشد
خیره شدم.

ماموران اورژانس از ماشین پیاده شدند و بعد از چک کردن
علائم حیاتی اش، واتیار را روی برانکارد گذاشتند و سوار
آمبولانس کردند.

به طرف ماشین واتیار رفتم و سوار شدم... ماشین را روشن
کردم و پشت سر آمبولانس راه افتادم.

۶۱

دستمالی از روی داشبورد برداشتم و اشک هایم را پاک کردم.
من علاقه ای به واتیار نداشتم که بخاطرش ناراحت باشم ولی
فکر به این قضیه که او بخاطر نجات من به این وضعیت
افتاده حالم را دگرگون میکرد.

بعد از مدت ها احساس میکردم برای کسی مهمم... آنقدر
مهم که بخاطرم با جانش بازی کند.

با صدای زنگ موبایلم افکار دخترانه ام را پس زدم و دستم را
داخل جیب لباسم بردم.

گوشی را بیرون کشیدم و به صفحه ی لمسی اش خیره شدم.
سوین بود... جواب دادم.

-جانم سوین.

سوین - کجایی اگرین؟ چی شد یهو؟ چرا نیوان اونجوری
کرد؟ واقعا مشکل شناسنامه بود؟ یا واتیار چیزی بهش گفت؟

-عزیزم یکی یکی پرس... من یه چیزی احتیاج داشتم از
واتیار خواستم منو برسونه سر خیابون ولی یه اتفاقی افتاد.

سکوت که کردم سوین به حرف آمد:

-چی شده؟ چه اتفاقی؟

-راستش واتیار تصادف کرده و الان داریم میریم بیمارستان.

با صدای جیغی که کشید گوشی موبایل را از گوشم فاصله
دادم.

-چرا جیغ میزنی دیوونه؟

صدای لرزانش به گوشم خورد.

گاردریل از دنیا میری

سوین - زنده س دیگه... مگه نه؟

-آره بابا زنده س... تو خودت خوبی؟ چت شد؟

بی اهمیت به سوالم گفت:

-کدوم بیمارستان میرید؟ ادرس بده منم میام.

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

رفتارش مشکوک بود... چرا تا این اندازه نگران واتیار شده بود؟

سوین - الو... اگرین میشنوی صدامو؟

بیخیال شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-فعلا نمیدونم، به بیمارستان که رسیدیم خبرت میکنم.

-پس منتظرم.

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم.

نمیتوانستم دلیل نگرانی های سوین را درک کنم... تنها چیزی

که به ذهنم میرسید این بود که سوین عاشق واتیار شده باشد.

با فکری که به سرم زد لبخندی روی لبم نشست... شاید
میتوانستم سوین را به واتیار نزدیک کنم تا بیخیال من و
کارهایم شود.

۶۲

.

روی صندلی های روبه روی آی سی یو چشم انتظار نشسته
بودیم تا دکتر خبری از واتیار بدهد.
سوین آشفته و مضطرب به نظر میرسید و با پایش روی زمین
ضرب گرفته بود.

به قیافه ی عروسکی و زیبایش خیره شدم و پرسیدم:
-سوین خوبی؟

سرش را به طرفم چرخاند و نگاه گیج و مرددش را به
چشمانم دوخت.

سوین - خوب نیستم...

لرزش به صدایش نشست:

-اصلا خوب نیستم اگرین... حال عجیبی دارم... با دیدن
واتیار تو این حال احساس میکنم یه تیکه از قلبمو کردن...
نمیفهمم چرا اینطوری شدم هیچ وقت این حسو نداشتم...
اولین باره برای کسی جز خانواده م اینجوری نگرانم... فکر
کنم...



مکت کرد.

سرش را پایین انداخت و دستش را به گوشه ی شالش گرفت.
نگاهم به انگشتان ظریفش بود که متوجه سقوط اشکش روی
دستش شدم.

دستش را روی شلوارش کشید و با صدای آرامی گفت:
-فکر کنم عاشقش شدم اگرین.

گاردریل از دنیا میری

لبخند کمرنگی روی لبم نشست... این دختر برخلاف پدرش
دوست داشتی و مهربان بود... هر دو دستم را دراز کردم و
بغلش کردم.

-این که گریه نداره عزیزم.

سوین - تو وقتی فهمیدی عاشق نیوان شدی چه حسی
داشتی؟ یعنی منظورم اینه چطوری متوجه شدی عاشقش؟
نمیدانستم چه جوابی بدهم... من که عاشق نیوان نبودم.
نفسم را به سختی بیرون دادم و گفتم:

-اگه وقتی میبینیش ضربان قلبت بالا میره... اگه بی دلیل و
تو هر شرایطی فکرتو درگیر خودش میکنه... اگه یه لباس یا
یه وسیله ی مردونه میبینی اونو تو اون لباس تصور میکنی.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم تا مانع ریزش اشکم شوم...

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و ادامه دادم:

-بهت تبریک میگم تو عاشقش شدی.

با لحن زاری گفت:

سوین - اگه منو نخواد چی؟

۶۳

دست راستم مشت شد... اصلا دلم نمیخواست با احساساتش
بازی کنم ولی برای اینکه او را امیدوار کنم تا پا پیش بگذارد
گفتم:

-خیلیم دلش بخواد... دختر به این ماهی از کجا میخواد گیر
بیاره.

ازم فاصله گرفت... ذوق زده به چشمانم خیره شد.

سوین - راست میگی؟؟ یعنی ممکنه واتیار عاشق من بشه؟
اصلا... اصلا بنظرت خوب میشه؟

از خودم بدم آمد... من کی آنقدر عوضی شدم که اینگونه
سوین را به عشق واتیار دلخوش میکنم درحالیکه میدانستم
واتیار عاشقش نیست.

سعی کردم صدای وجدانم را خاموش کنم.

-آره عزیزم خوب میشه... نگران نباش.
دستی روی چشم های خیشش کشید و گفت:
-خدا کنه.

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم.
خسته بودم... به اندازه ای که دلم چند ساعتی مردن
میخواست تا دور شوم از این زندگی و اتفاقات ریز و
درشتش... انگار دیگر جانی برای جنگیدن نداشتم.
سوین - آقای دکتر.

با صدای سوین که دکتر را صدا میزد چشم باز کردم و به مرد
سفید پوشی که از اتاق آی سی یو بیرون می آمد دوختم.
بلند شدم و پشت سر سوین به طرف دکتر رفتم.

سوین - آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر که مرد مسنی بود با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-متاسفانه مریضتون بخاطر ضربه ای که به سرش خورده به
کما رفته.

سوین جیغ خفه ای کشید... دستش را گرفتم و گفتم:

-آروم باش سوین.

روبه دکتر ادامه دادم:

-آقای دکتر تا کی تو کما میمونه؟

دکتر - معلوم نیست دخترم ممکنه یه ساعت دیگه بهوش بیاد

یا شایدم ده سال طول بکشه... انقدر بی تابی نکن دخترم

خدا روشکر اتفاق بدتری براش نیوفتاده فقط دعا کنید که

زودتر بهوش بیاد... موندنتونم اینجا بی فایده س برید خونه

استراحت کنید اگه چیزی بشه باهاتون تماس میگیریم.

۶۴

به آرامی لب زدم

-مرسی آقای دکتر خسته نباشید.

گاردریل از دنیا میری

سری تکان داد و با لبخند مهربانی تشکر کرد.

بعد از رفتن دکتر گفتم:

- شنیدی که دکتر چی گفت عزیزم ایشالا زودتر بهوش میاد...
بیا بریم خونه.

سوین - شاید اینجا کاری باشه من میمونم تو برو.

پوف کلافه ای کشیدم:

- عزیز من اینجا کاری از تو برنمیاد بیا بریم.

عمیق به چشمانم خیره شد و بعد از چند ثانیه باشه ای گفت.

باهم از بیمارستان بیرون و به طرف عمارت نامدار رفتیم.

سکوت سنگینی فضای ماشین را پر کرده بود و نه من قصد

شکستنش را داشتم و نه سوین.

نیم نگاهی به چهره ی غمگین سوین انداختم... عمیق به فکر

فرو رفته بود.

گاردریل از دنیا میری

ماشین را جلوی در عمارت نگه داشتم و طبق عادت بقیه دو
بوق پشت سر هم زدم و خیلی سریع در توسط نگهبانی که
همیشه پشت در بود باز شد.

ماشین را داخل بردم و جایی که همیشه واتیار پارک میکرد
پارک کردم.

دستم را روی بازوی سوین که انگار در دنیای دیگری سیر
میکرد گذاشتم و گفتم:

-پیاده شو عزیزم.

بی حرف پیاده شد و به طرف نیمکتی که وسط حیاط بزرگ

DONYAIEAMNOE

عمارت بود رفت...

DONYAIEAMNOE

یک قدم به طرفش برداشتم اما خیلی زود پشیمان شدم... بهتر
بود کمی تنها باشد.

مسیرم را به طرف ورودی تغییر دادم و همین که دستم را به
دستگیره در گرفتم در باز شد و سینه به سینه ی نامدار شدم.

هول و شتابزده قدمی عقب رفتم و سلام کردم.

سرش را در جوابم تکان داد و با اخم های درهمی گفت:

- صیغه کردید؟

نمیدانستم باید چه جوابی به سوالش بدم... تنها چیزی که به

ذهنم رسید دروغی بود که نیوان به سوین گفت:

- نه راستش شناسنامه ی من آماده نشد.

نامدار - کی درست میشه؟

- من نمیدونم آقا نیوان خبر داره.

۶۵

دوباره سری در تایید حرفم تکان داد و گفت:

- بهتره تا آخر هفته درست شه چون در غیر این صورت باید

به فکر جایی برای خودت باشی.

منتظر حرفی از طرف من نماند و از کنارم رد شد اما هنوز دو

قدم بیشتر دور نشده بود که گفت:

- راستی... این پسره بادیگاردت کجاس؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

-تصادف کرده نامدار خان الانم بیمارستانه.

بدون اینکه تفاوتی در حالت چهره اش ایجاد کند خیلی

خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده پرسید:

-کدوم بیمارستانه؟

آدرس بیمارستان را به او دادم و بعد از رفتنش به طرف اتاقم رفتم.

لباس های روشنم را با لباس های راحتی عوض کردم و خودم را روی تخت پرت کردم.

قیافه ی غرق خون و اتیار جلوی چشمانم نقش بست... هنوز هم نمیتوانستم باور کنم و اتیار به خاطر من خودش را جلوی ماشین انداخته بود.

مگر چقدر عاشقم بود که اینطوری با جانش بازی کرد.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و چشم بستم.

.
.
با صدای تقه ای که به در خورد از خواب پریدم...
به سختی از روی تخت بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.
در را باز کردم و با چهره ی آرام و مهربان نیوان روبه رو شدم.
به آرامی سلام کردم.



نیوان - سلام... خوبی؟
-مرسی خوبم... جانم چیزی میخوای؟
طبق عادتش لبخند زد.
نیوان - فکراتو کردی؟

چرا آنقدر هول بود؟!
خودش گفته بود دو سه روز فکر کن اما هنوز به دو سه
ساعت نرسیده جواب میخواست؟!
خجالت زده سرم را پایین انداختم

-من که همون موقع گفتم احتیاجی به فکر کردن نیست...
من پشیمون نشدم که حالا بخوام فکر کنم.
نیوان - باشه پس اگه مطمئنی فردا بریم محضر... راستی تو
میدونی سوین چشه؟! خیلی ناراحت به نظر میرسه هیچ وقت
اینطوری ندیدمش.

۶۶

بازوهایم را بغل کردم و خیره به چشمانش گفتم:
-نمیدونم شاید دلش از چیزی گرفته.
پوفی کشید.

نیوان - از وقتی مامانش رفته خیلی وقتا دلتنگش میشه ولی
هیچ وقت تا این اندازه دپرس نبوده.
-مامانش کجا رفته؟

کلافه دستی بین موهای پرپشت و خرمایی اش کشید.

نیوان - با همدستی داداشش کلی پول از نامدار دزدیدن و از ایران رفتن... سوین هنوز نتونسته با رفتن مامانش کنار بیاد. لبخندی زدم:

- کاریش نداشته باش شاید لازم داره یکم تنها باشه.

دستش را دور گردنم انداخت و همزمان که لپم را میکشید رو به سوین گفت:

- به جای اینکه انقدر به من و خانومم گیر بدی بپر یه اسپند برامون دود کن که چشم نخوریم.

سوین لبخند تلخی که فقط من دلیش را میدانستم زد و به عادت همیشگی اش گفت:

- برو بابا خان عمو دلت خوشه... اخه شما دوتا چی دارین که چشم بخورین؟!

نیوان فشار دستش را دور گردنم بیشتر کرد و چشمکی به من زد:

-تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

رفتارش گاهی به حدی واقعی به نظر میرسید که خودم هم به ساختگی بودنش شک میکردم... عاشق شدن نیوان شده بود فویای آن روزهایم.

دستش را گرفتم و از دور گردنم باز کردم.

-خفه شدم نیوان.

نیوان - ببخشید عزیزم همش تقصیر این ور پریده س.

نگاهم همچنان به چشمان غمگین سوین بود.

دقیقا یک ماه بود که هر روز به دیدن واتیار میرفت و ساعت

ها کنارش مینشست و حرف میزد اما دریغ از کوچکتین

واکنشی از واتیار.

نمیتوانستم این حجم از دوست داشتن را برای کسی که فقط

دو هفته میشناخت درک کنم... از وقتی هم واتیار به کما رفته

بود هر روز عاشق تر از روز قبل به نظیر میرسید.

به نیوان که حالا صیغه اش بودم نیم نگاهی انداختم و به
طرف سوین رفتم.

۶۷

.

-سوین میشه یه لحظه بیای؟ کارت دارم.
باشه ای گفت و باهم به طرف اتاقش رفتیم.
لبه ی تختش نشست و گفت:
-جانم

به طرفش رفتم و کنارش نشستم.
دست چپش را از روی پایش برداشتم... بین هر دو دستم
گرفتم و فشردم.

چند ثانیه به چهره ی پریشانش چشم دوختم و گفتم:
-هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی با خودت؟ تا کی
میخوای این ریختی باشی؟ شاید واتیار تا ده سال دیگه

گاردریل از دنیا میری

بهوش نیاد تو میخوای تا اون موقع منتظر خوب شدنش
باشی؟

بدون حرف نگاهم میکرد و به حرف هایم گوش میداد.
خودش هم خوب میدانست کاملاً حق با من است اما دلش
نمیخواست قبول کند... هرچند سوین هم گناهی نداشت،
عاشق بود و عشق چشمش را کور و گوشش را کر کرده بود.
من هم این دوران را سپری کرده بودم و نباید به سوین خرده
میگرفتم اما سوین عاشق آدم اشتباهی شده بود و این سخت
ترین قسمت ماجرا بود.

-اصلاً مگه تو چقدر واتیارو میشناسی که اینطوری عاشقش
شدی؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و با صدای ضعیف و خشداري
گفت:

-خودمم هرچقدر فکر میکنم نمیدونم چی شد یهو... فقط
میدونم با تصادفش تازه حسمو پیدا کردم... تا قبل از اون فقط

گاردریل از دنیا میری

به نظرم پسر جذابی می اومد ولی الان میفهمم من واقعا
دوش دارم... شاید از نظرت مسخره باشه ولی وقتی
بیمارستانم و باهاش حرف میزنم آروم تر از همیشه م.
دل سوخت برای بغض صدایش... اگر میفهمید واتیار من را
دوست دارد قطعا نابود میشد.
دوباره فشاری به دستش دادم و دهان باز کردم تا دلداری اش
بدهم که با بلند شدن صدای زنگ موبایلش بیخیال حرفم
شدم.

گوشی را از روی پاتختی برداشت و جواب داد:

-بله... بله خودم هستم بفرمایید.
لبخند بزرگی روی لبش نشست.

متعجب به چهره ی خندانش نگاه میکردم که با صدای جیغ
بلندش شانه هایم بالا پرید.

۶۸

سوین - خدایا شکرت

گاردریل از دنیا میری

گوشی را قطع کرد و با عجله مشغول عوض کردن لباس هایش شد.

-چی شده؟

سوین - بهوش اومده اگرین... وای خداااا واتیار بهوش اومد. این بار نوبت من بود که لبخند بزنم... انگار بار سنگینی را از روی قلبم برداشتند... این یک ماه عذاب وجدان حتی یک لحظه هم از من دور نشده بود ولی حالا میتوانستم نفس راحتی بکشم.

من هم به اتاق مشترکم با نیوان که فقط در ظاهر مشترک بود رفتم و بعد از تعویض لباس هایم با سوین به بیمارستان رفتم.

سوین از خوشحالی روی پاهایش بند نبود و مسیر نیم ساعته را در ده دقیقه رانندگی کرد.

از ایستگاه پرستاری شماره اتاقی که واتیار بستری بود را پرسیدیم و با عجله به اتاقش رفتیم.

گاردریل از دنیا میری

سوین با قدم های بلندی از جلو می رفت.

همینکه به در اتاق رسید چند ثانیه مکث کرد و لبخند روی لبش را محو کرد... انگار دلش نمیخواست واتیار بفهمد که از بهوش آمدنش آنقدر خوش حال است.

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

با باز شدن در اتاق نگاه واتیار به طرف ما چرخید و اول به سوین و بعد به من خیره شد.

من همانجا کنار در ایستادم ولی سوین چند قدم جلو رفت و با صدایی که از فرط هیجان لرزش گرفته بود گفت:

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

-خوبی واتیار؟

باز هم چشمانش سرد و بی حس بود، به نظر میرسید حتی مرگ هم نمیتوانست ای چشمان یخی را گرم کند...

بدون هیچ حرفی فقط سرش را به طرف پنجره ی داخل اتاق چرخاند.

گاردریل از دنیا میری

متعجب از رفتارش چند قدم به جلو برداشتم و سوال سوین را تکرار کردم:

-واتیار خوبی؟

واتیار- من خستم میخوام استراحت کنم لطفا برید بیرون. اخم کردم.

-باشه میریم فقط بگو حالت خوبه؟

دوباره سرش را به طرف ما چرخاند.

نگاه خشم آلودش را که به خون نشسته بود به چشمانم دوخت و با عصبانیت فریاد زد:

-حال من چه ربطی به شما داره؟ بهتره برید بیرون و مزاحمم نشید.

۶۹

چرا این شکلی شده بود؟

گاردریل از دنیا میری

باید باور میکردم این همان واتیاری است که قبل از بیهوش شدنش با آن حال وخیمش نگران من بود و حالم را میپرسید؟ مگر این یک ماه چه بلایی سرش آمده بود که رفتارش را تا این اندازه تغییر داده بود؟

به سوین نگاه کردم... وارفته خیره ی واتیار بود و چیزی نمیگفت.

جلوتر رفتم و کنار تختش ایستادم.

اخم کمرنگی بین ابروهایم نشاندم و با لحن طلبکاری گفتم:

-چت شده واتیار؟ چرا اینطوری شدی؟

نیم خیز شد و روی تخت نشست.

نگاهم روی سِرْم دستش نشست... با بلند شدنش خون دستش در حال قرمز کردن مایع بی رنگ سرم بود.

سرم را از دستش جدا کرد و از روی تخت بلند شد.

گاردریل از دنیا میری

به اندازه ای عصبانی و وحشتناک شده بود که ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم و به حرکات عجیب و غریبش خیره شدم. حینی که به طرف در اتاق میرفت با صدای بلندتری فریاد زدم:

واتیار- انقدر واتیار واتیار نکن... من واتیار نیستم... من هیچکی نیستم دست از سرم بردارید.

صدای بلند واتیار پرستار را به اتاق کشاند.

پرستار که پسر جوان ریز نقشی بود با مهربانی گفت:

-چرا بلند شدی خوشتیپ؟ من که بهت گفتم فعلا به

استراحت احتیاج داری... بیا دراز بکش، من میگم این خانوما هم برن.

و بعد روبه من و سوین کرد:

-خانوما لطفا بیرون تشریف داشته باشید الان میام

راهنماییتون میکنم پیش دکتر احمدی.

بدون حرف به طرف در رفتیم و هنوز از اتاق خارج نشده بودیم که با حرفی که واتیار گفت شوکه سر جاییم ماندم. واتیار - چرا من چیزی یادم نمیاد؟ سرم داره میترکه... احساس میکنم سلولای مغزم دارن تجزیه میشن.

پرستار - چیزی نیست کم کم حافظتو بدست میاری... این فراموشی بعد از یک ماه بیهوشی خلیم عجیب نیست. فراموشی؟؟

واتیار حافظه اش را از دست داده بود؟! 

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۷۰

شاید بی رحمی بود ولی اینکه چیزی را به خاطر نمی آورد خوشحال کننده بود.

حداقل دیگر لازم نبود برای کوچکترین کارهایم به واتیار جواب پس بدهم... البته با این شرایط کمک هایش راهم از دست میدادم.

سوین - آگرین من درست شنیدم؟ واتیار فراموشی گرفته؟!
با صدای سوین به خودم آمدم و از اتاق بیرون رفتم.
-آره فکر کنم همینو گفتم.

چند دقیقه پشت در منتظر ماندیم تا پرستار بیرون آمد و مارا
به اتاق دکتر واتیار برد.

به گفته ی دکترش در اثر ضربه ای که به مغزش وارد شده
بود حافظه اش را از دست داده ولی این فراموشی دائمی
نیست و با مرور کردن خاطرات و یک سری تمرینات از بین
میرود.

به سوین که پشت در اتاق واتیار ایستاده بود و نه داخل
میرفت و نه راضی میشد به خانه برگردد نگاه کردم و گفتم:

-تو چرا انقدر یه دنده ای؟ دیدی که دکترش گفت حالش
خوبه و فردا مرخص میشه، بیا بریم خونه... به نیوان میگیریم
بیاد کارای ترخیصشو انجام بده.

بی توجه به حرف های من گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-اون که چیزی یادش نمیاد لزومی هم نداره ما بهش بگیم
کیه، مگه نه؟

متعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟

چشمانش برق عجیبی داشت... انگار که نقشه شومی در سر
داشته باشد.

جوابی به سوالم نداد و در اتاق واتیار را باز کرد.

خودش داخل رفت و من هم پشت سرش رفتم.

واتیار با دیدن دوباره ی ما پوف کلافه ای کشید و گفت:

-باز که شما اومدین

سوین لبه ی تختش نشست و با بغضی که یک ماه است
گریبان گیرش شده بود اما حالا به طرز عجیبی بیشتر شده
بود گفت:

-چطوری دلت میاد با من اینطوری حرف بزنی واتیار؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

واتیار چشم تنگ کرد و با لحن مرددی پرسید:

واتیار- چرا باید دلم نیاد؟ مگه... مگه چه نسبتی با من داری؟

لبخند جذابی رو به واتیار زد و گفت:

-من... من نامزدتم



۷۱

مات و مبهوت ماندم.

خودم را نمیدیدم ولی مطمئن بودم چشمانم از تعجب به اندازه
ی توپ پینگ پنگ شده.

چرا مزخرف میگفت؟

واتیار تا آخر عمر که حافظه اش را از دست نداده... به زودی

میفهمد به او دروغ گفته... آن وقت چطور میخواست این

گندی که زده بود را جمع کند؟

یکه خورده و متعجب گفتم:

- سوین؟

به طرفم چرخید و با خواهشی که در نگاهش موج میزد به
چشمانم خیره شد.

چشمانم را تنگ کردم و با اخم های غلیظی گفتم:

-خواست هست چی میگی؟

واتیار انگار که در حال تماشای یک نمایش هیجان انگیز بود
با کنجکاوی به ما نگاه میکرد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-جریان چیه؟ چيو از من مخفی میکنید؟

سوین نفس عمیقی کشید و دوباره به طرف واتیار چرخید:

-هیچی عزیزم... چیزی برای مخفی کردن وجود نداره

و بعد با نیم نگاهی به من ادامه داد:

گاردریل از دنیا میری

-اگرین جان بالاخره که باید بفهمه ما چه نسبتی باهاش داریم.

پوف کلافه ای کشیدم و چیزی نگفتم.

وقتی خودش به فکر عواقب دروغش نیست من چرا باید نگراناش باشم؟

دوباره نگاهم را به واتیار دوختم و بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون رفتم.

نمیدانم چرا از اینکه سوین آن دروغ را به واتیار گفت حرصم گرفت؟

اصلا به من چه ربطی داشت که فکر خودم را درگیرش میکردم؟

سرم را برای رهایی از این افکار ضد و نقیض تکانی دادم و حینی که به طرف صندلی های راهرو میرفتم گوشی موبایلم را از کیفم درآوردم و خودم را با چت کردن با یسنا سرگرم کردم.

صدای داد نامدار چهار ستون خانه را به لرزش درآورد.
نامدار- تو خیلی بیجا کردی همچین حرفی بهش زدی.
سوین- بابا خواهش میکنم واسه یه بارم که شده اجازه بده
خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم... خسته شدم از بس بهم
گفتی این کارو بکن اون کارو نکن... من بچه ی سه ساله
نیستم.

۷۲

بالای پله ها ایستاده بودم و قصد پایین رفتن داشتم که با
شنیدن حرف های سوین و پدرش سر جایم ماندم.
سوین قصد داشت نامدار را برای پذیرش واتیار آماده کند ولی
ظاهرا خیلی موفق نبود.
نامدار- سوین من اعصاب ندارم بهتره تمومش کنی.

گاردریل از دنیا میری

سوین - بابا یا اجازه میدی واتیار به عنوان نامزد من به این
خونه بیاد یا خودمو میکشم.

لرزش صدایش به وضوح حس میشد.

سوین - بخدا الکی نمیگم بابا خودمو میکشم.

این دختر چرا آنقدر سست بود؟ مگر امکان داشت کسی به
این سرعت عاشق شود و برای رسیدن به عشقش تا این
اندازه خودش را به آب و آتش بزند؟

بنظرم مسخره بود... سوین زیادی اغراق میکرد.

-داری چیکار میکنی فضول خانوم؟

با صدای نیوان کنار گوشم جیغ خفه ای زدم و وحشت زده به
طرفش برگشتم.

با فاصله ی خیلی کمی از من ایستاده بود.

لبخند دندان نمایی روی لب هایش بود و و با چشمان
مهربانش نگاهم میکرد.

-ترسیدم نیوان چرا اینطوری میکنی؟

فقط نگاهم میکرد... با حسی که درکش خارج از توانم بود.

یک قدم عقب رفتم و فاصله ی بینمان را بیشتر کردم.

باز هم بدون حرف خیره ی چشمانم بود.

لبخند نصفه ای نیمه ای زدم و گفتم:

-چی شده نیوان؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

مچ دست راستم را گرفت و با قدرت کشید.

چون آمادگی این حرکتش را نداشتم تعادلیم را از دست دادم و

به بغلش پرت شدم.

DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

-چیکار میکنی؟

نیوان - میترسم اگرین

شوکه شده پرسیدم:

-از چی؟

سرش را بین شانه و گردنم قرار داد و نفس عمیقی بین موهایم کشید.

نیوان - میترسم یه روز از خواب بیدار شم و بفهمم همه ی این اتفاقات یه رویا بوده... یه رویای خیلی شیرین.

نزدیکی بیش از حدش کلافه ام کرده بود و اجازه نمیداد روی حرف های عجیبش تمرکز کنم.



۷۳

بدنم گر گرفته بود و قلبم با سرعت بالایی میکوبید.

دستم را روی سینه ی نیوان گذاشتم و سعی کردم او را از خودم دور کنم ولی موفق نبودم و نیوان فشار دستش را روی کمرم بیشتر کرد.

نیوان - میشه چند دقیقه بمونی؟ فقط چند دقیقه... احتیاج دارم کمی آرام شم.

سرش را کمی عقب گرفت و بوسه ای روی پیشانی ام نشاند.

لب هایش مماس با پیشانی ام بود و همزمان با صدای آرامی
زمزمه کرد:

نیوان - نمیتونی تصور کنی چقدر ازت آرامش میگیرم...
نمیتونی تصور کنی چقدر خوشحالم که تو کنارمی حتی
همینطور نصفه نیمه. تو یه اتفاق خیلی قشنگی که وسط
سخت ترین روزای زندگیم افتادی... خوشحالم که دارمت.
با اینکه حسی به نیوان نداشتم اما حرف هایش قلبم را مچاله
میکرد... نسبت به نیوان احساس گناه میکردم.
من خودم را به نیوان نزدیک کرده بودم تا به خواسته هایم
برسم ولی حالا عذاب وجدان داشتم و از نیوان خجالت
میکشیدم.

نیوان - یه چیزی بگو آگرین... بگو که توهم به من بی میل
نیستی... بگو که میتونم به آینده مون امیدوارم باشم.
نمیدانستم باید چه جوابی به او بدهم.
لبخند تلخی زدم و گفتم:

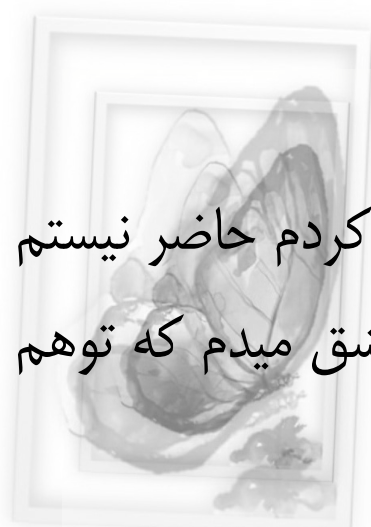
-نیوان قولمونو که...

دو انگشتش را روی لب هایم گذاشت:

-هیش اگه قراره ناامیدم کنی چیزی نگو... وقت برای حرف
زدن زیاده... من انقدر منتظرت میمونم تا نظرت عوض شه و
قول و قرارمون یادت بره...

دوباره پیشانی ام را بوسید.

نیوان - من تازه تو رو پیدا کردم حاضر نیستم به هیچ وجه از
دستت بدم... انقدر بهت عشق میدم که توهم عاشقم بشی...
پس سعی نکن ازم...



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

سوین - اهم... اهم

با صدای سوین که تازه از پله ها بالا آمده بود نیوان کمی
فاصله گرفت و هردو به سوین خیره شدیم.

سوین - مگه شما اتاق ندارید که وسط سالن آویزون هم
شدید؟

نیوان خندید... با صدای بلند

نیوان - من نمیفهمم تو چرا حسودی میکنی دردونه؟

۷۴

سوین - حسودی نمیکنم عمو جان... خوش باشید.

دست من را گرفت و حینی که به طرف اتاقش میرفت و من را به دنبال خودش میکشید ادامه داد:

-میخوام برم واتیارو مرخص کنم اگرینم با خودم میبرم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و متعجب پرسیدم:

-بابات راضی شد؟

لبخند پهنی روی لبش نشان داد و با شوق زیادی گفت:

-یه درصد فکر کن راضیش نکنم... بدو برو حاضر شو داره

دیر میشه.

برگه ترخیص را از صندوق گرفتم و به سمت اتاق واتیار رفتم.
سوین پیراهن سفید رنگ واتیار را به دستش داد و خودش
مشغول جمع کردن وسایل ضروری اش بود.
- کارای ترخیصش تموم شد... من میرم پایین شام هر وقت
آماده شدید بیاید.

سوین - باشه عزیزم خیلی زحمت کشیدی... مرسی
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشین نیوان شدم.

ذهنم شدیداً درگیر بود... درگیر آرمان و دینی که خودم به
گردنم انداخته بودم، درگیر نیوان و حس جدیدش، درگیر نقشه
ای که برای نامدار کشیده بودم و از همه مهم تر درگیر واتیار
و سوین که اصلاً حس خوبی به رابطه شان نداشتم.
بعد از چند دقیقه سوین و واتیار هم بیرون آمدند و سوار شدند.

گاردریل از دنیا میری

دستم را به طرف سویچ ماشین بردم و استارت زدم که سوین گفت:

-وای فکر کنم گوشیمو تو اتاق جا گذاشتم... یه لحظه صبر کنید الان میام.

با سرعت از ماشین پیاده شد و به طرف بیمارستان رفت.
نگاهم به رفتن سوین بود که صدای ضعیف واتیار به گوشم خورد.

-تو چه نسبتی با من داری؟
از آینه جلوی ماشین به چشمان آبی اش که تیره تر از همیشه بنظر میرسید خیره شدم.

DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

-من زن عمومی سوینم
و زیر لب طوریکه واتیار نشنود ادامه دادم:
-البته موقتا.

واتیار- من تورو یادمه.

درست شنیدم؟

واتیار من را به یاد داشت؟

شتابزده به طرف عقب چرخیدم و پرسیدم:

-منو یادته؟ یعنی الکی گفتمی که حافظتو از دست دادی؟

کلافه دستی بین موهایش که بلند تر و شلخته تر از همیشه بود کشید و گفت:

-نه دروغ نگفتم من واقعا خاطراتمو گم کردم ولی تو رو

یادمه... خیلی خوب یادمه... انگار صورتت تو ذهنم هک

شده... نمیدونم چی بینمون بوده ولی به هرچی که نگاه

میکنم تورو میبینم... انگار تنها آدمی که قبل از تصادم

میشناختم تو بودی.

چرا قلبم از شنیدن حرف هایش لرزید؟

از این حرفا بیشتر از موهای سرم شنیده بودم ولی جریان

واتیار خیلی فرق میکرد... اینکه کسی را داشته باشی که حتی

گاردریل از دنیا میری

موقع فراموشی اش تو را به یاد داشته باشد خیلی دلنشین بود... حسی که هیچ وقت با این وضوح حسش نکرده بودم.
-دقیقا چی از من یادته؟

سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و چشمانش را بست.
نگاهم روی چهره ی مردانه و آشفته اش در حال گردش بود.
این اولین باری بود که با دقت به واتیار نگاه میکردم... حق با
سوین بود چشمان درشت و آبی اش در کنار بینی و دهان
متناسبش جذابیت خاصی به چهره اش داده بود و با جرئت
میشد او را جز یکی از جذاب ترین مردانی که دیده بودم
حساب کرد.

واتیار - میشه به من زل نرنی؟ از اینکه کسی خیره م بشه
متنفرم.

با شنیدن حرفش دوباره به جلو چرخیدم و هر دو دستم را دور
فرمان حلقه کردم.

-نمیخوای بگی چی از من یادته؟

بدون اینکه کوچکترین تغییری در حالت نشستنش ایجاد کند
جواب داد:

-یادمه ساعت ها جلوی مدرسه ت منتظر میموندم تا بیای و
بینمت... و قتیتم میومدی فقط از دور نگات میکردم... خاطراتم
گنگه ولی نه انقدر که نتونم تشخیص بدم عاشقت بودم و...
عاشقت بودم و تو نمیدونستی.

چشم باز کرد و این بار واتیار از اینه جلو به چشمانم خیره شد.
عمیق نگاهم میکرد انگار که قصد داشت عکس المعلم را بعد
از شنیدن حرف هایش ببیند.

واتیار- تغییر کردی، رنگ چشمت سبز نبود ولی مطمئنم
خودت بودی.

۷۶

نباید این حرف ها به گوش کسی میرسید... باید هرطور شده
واتیار را توجیه میکردم که آن دختر من نبودم.

لبخند کمرنگی برای پنهان کردن استرسم زدم و گفتم:

گاردریل از دنیا میری

- اشتباه میکنی من اصلا تهران نبودم همش دو ماهه اومدم تهران... چشمامم از اول سبز بوده.

واتیار- یعنی تو لنز نداشتی؟

لنز هایم خیلی طبیعی بود و کمتر کسی متوجه اش میشد.
- نه چشمای خودمه.

ابروهایش را بالا انداخت و با نگاهی که کاملا مشخص بود حرفم را باور نکرده گفت:

- شایدم حق با تو باشه احتمالا با یه نفر دیگه اشتباه گرفتم.

و بعد با صدای آرامتری انگار که با خودش حرف میزد اما قصد دارد من هم بشنوم ادامه داد:

- به زودی همه چیز معلوم میشه.

خوب میدانستم این حرف یعنی پیگیر قضیه میشود و تا همه چیز را روشن نکند بیخیال من و خاطره ای که از من دارد نمیشود.

گاردریل از دنیا میری

دستم را به سمت پخش ماشین بردم و روشنش کردم.

صدای موزیک ملایمی در ماشین پخش شد.

روی فرمان ماشین ضرب گرفته بودم و به این فکر میکردم
چطور زودتر انتقامم را از نامدار بگیرم و فرار کنم از آدم های
اطرافم که با صدای واتیار دوباره نگاهم را به آینه دوختم.

واتیار- کی ازدواج کردی؟

نفس عمیقی کشیدم تا از ضربان قلبم کم کنم... این قلب
لعنتی ساز ناسازگاری کوک کرده بود و انگار قصد آرام شدن
نداشت.

دست راستم را روی قلبم مشت کردم و فشار دادم.

-یه ماهه

واتیار- مبارکه.

لبخند محوی زدم و تشکر کردم.

بعد از آن نه واتیار حرفی زد و نه من چیزی گفتم.

گاردریل از دنیا میری

سکوت سنگین ماشین را صدای باز کردن در شکست.

سوین - ببخشید دیر شد... بریم.

و بعد کمی سرش را کج کرد و روبه واتیار پرسید:

-خوبی عزیزم؟

واتیار سرش را تکان داد و خوبمی زیر لب زمزمه کرد.

ماشین را از پارک بیرون آوردم و به طرف عمارت حرکت کردم.

۷۷

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

برگه های روی میز نیوان را برداشتم و با استرس به نوشته ی روی آن ها نگاه میکردم.

گاردریل از دنیا میری

استرسم به اندازه ای زیاد بود که نمیتوانستم کلمات روی برگه ها را درست بخوانم و تنها فهمیدم که قرارداد معامله ی غیر قانونی الماس است.

شاید اگر قصد داشتم نامدار را به پلیس معرفی کنم این بهترین مدرک بود ولی من میخواستم انتقامم را خودم بگیرم... بدون واسطه... ولی خب داشتن این مدارک هم خالی از لطف نبود شاید روزی به کارم آمد.

از تمام صفحات آن قرارداد که پر از بند و تبصره بود عکس گرفتم و بعد از مرتب کردن میز نیوان لامپ اتاق را خاموش کردم و با خیال راحت روی تخت نشستم.

اینجا تنها اتاقی بود که دوربین نداشت... نیوان همان روز اولی که صیغه کردیم به بهانه راحتی من دوربین اتاق را برداشت تا کسی از رابطه ی سوری ما با خبر نشود، خودش هم شب ها وقتی مطمئن میشد همه خوابیدند به اتاق قبلی من میرفت و آنجا میخوابید.

گاردریل از دنیا میری

روی تخت دراز کشیدم و هذفری ام را از روی پاتختی
برداشتتم.

دلم برای آراد تنگ شده بود و چهره اش مدام جلوی چشمانم
خودنمایی میکرد.

با یادآوری خاطرات گذشته ام چشمانم به سرعت به اشک
نشست.

هذفری را به گوش گذاشتم و موزیک آخر پاییز سیامک
عباسی را پلی کردم.

"میدونی از تو تو قلبم یه جای خالی

یه حس کشنده مونده هنوزم
DONYAIEMAMNOE

برای این که نمیرم برای این که نبازم

یه عکس خنده یه برگ برنده مونده هنوزم

یه عکس از اون شب خوبی که حتی فکر نکردم

قراره خاطره هاتو یه عمر اشک بریزم

گاردریل از دنیا میری

قرار شد که تو از من فقط یه عکس بگیری

نه زندگیمو عزیزم نه زندگیمو عزیزم

خراب شد همه دنیام اگه بیای

قراره چیو دوباره بسازی

فقط قراره به یادت غمامو

جشن بگیرم شبای خاطره بازی"

غرق موزیک شده بودم و اشکام از بین پلکای بسته م پایین
میچکید.

خاطراتم روی دور تند افتاده بود و با سرعت بالایی جلوی

چشمانم رژه میرفت.

دستم را جلوی دهانم مشت کردم تا مانع بلند شدن صدای

هق هقم شوم که با حس پایین رفتن تخت وحشت زده چشم
باز کردم.

با دیدن نیوان که کنارم نشسته و با چشمانی که برقش را در
آن تاریکی هم حس میکردم خیره ام شده بود، نفس راحتی
کشیدم.

هندفری را از گوشم برداشتم و بلند شدم.

به تاج تخت تکیه دادم و با صدایی که بخاطر گریه خشدار
شده بود گفتم:

-ترسوندیم نیوان... چیزی شده؟

انگار حرفم را نشنید... همچنان بدون هیچ واکنشی به من زل
زده بود.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-خوبی نیوان؟

بازهم جوابی نداد.

دستم را گرفت و جلوی دهانش برد.

گاردریل از دنیا میری

بوسه ای روی دستم نشاند و آرام زمزمه کرد:

-به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ

متعجب به حرکات عجیبش خیره شدم.

بدون اینکه دستم را ول کند خودش را جلو کشید و به آرامی بغلم کرد.

سرم را روی سینه اش گذاشت و کنار گوشم لب زد:

-دیگه تحمل ندارم آگرین... من تورو میخوام واسه همیشه میخوام نه اینطوری.

بوی گند الکل تمام هیکلش را گرفته بود و حالم را بهم میزد.

ترسیده بودم و تمام بدنم به لرزش نشسته بود.

خودم را عقب کشیدم و وحشت زده گفتم:

-چیکار میکنی نیوان... نصفه شبی اومدی اینجا که چی بشه؟

کر شده بود انگار

دوباره جلو آمد.

گاردریل از دنیا میری

دستش را روی گونه ام گذاشت و اشک هایی که با سرعت از چشمم پایین میچکید را پاک کرد.

نیوان - گریه نکن عزیزم... چرااا نمیخوای خانومم باشی؟ من که بیشتر از جووونم دوست دالارم.

صدایش بم تر از همیشه بود و حرف هایش را میکشید.

آب دهانم را پر سرو صدا قورت دادم و گفتم:

-تو الان حالت خوب نیست نیوان... برو بخواب فردا باهم حرف میزنیم.

دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و فشار داد... سرم به تاج تخت چسبید.

سرش را جلو آورد و لب هایش را مماس با لب هایم قرار داد.

-من خووووبم... خیلییی خوب... من تورو میخوام آگرین، تو باید مال من باشی... فهمیدی؟

فاصله ی لب هایمان به اندازه ی ضخامت یک ورق کاغذ بود.

احساس میکردم قلبم در حال انفجار است... ضربانش به اوج خود رسیده و صدای بلندش گوشم را کر کرده بود. دستم را روی سینه ی نیوان گذاشتم و به عقب هول دادم اما دستانم حس نداشت و قدرت عقب بردن نیوان را نداشتم. فاصله ی میان لب هایمان را به صفر رساند و شروع به بوسیدنم کرد.

حالت تهوع داشتم و دلم آشوب بود.

به پهنای صورتم اشک میریختم.

بعد از مدت ها تنگی نفس به سراغم آمده بود... سینه ام به خس خس افتاده و نفسم بند آمد. جیغی کشیدم که در گلو خفه شد.

گاردریل از دنیا میری

چشمانم در حال بسته شدن بود که به سختی دست راستم را بلند کردم و روی گردنش گذاشتم... ناخن بلندم را محکم روی پوست گردنش کشیدم.

انگار سوزش گردنش او را به خودش آورد... سرش را عقب کشید و آخ آرامی گفت.

با فاصله گرفتنش به سرفه افتادم... مثل ماهی که از آب بیرون مانده برای ذره ای اکسیژن له له میزد.

چند ثانیه طول کشید تا نفسم آرام بگیرد.

با نفرت به نیوان که با چشمان خمار و نگرانش خیره ام بود، نگاه کردم.

DONYAIEAMNOE

از غفلتش استفاده کردم و از روی تخت بلند شدم.

کنارش ایستادم و بریده بریده گفتم:

-پاشو... پاشو برو بیرون.

اخم کردم... بلند شد و روبه رویم ایستاد.

گاردریل از دنیا میری

- چرا برم بیروون؟ مگه من شوهرت نیستمم؟ چرا ازم دوری میکنی؟ من میخوااامت آگرین و از خواستتم دست نمیکشم. دستش را بین موهای بلندم چنگ زد و با لحن مالکانه ای گفت:

- فردا میریم عقدمونو دائم میکنیم... باید واسه همیشه زنم بشی... تو مااال منی اینو تو گوشت فرو کن من ازت نمیگذرم. احمقانه به نظر میرسید اما در آن شرایط خنده ام گرفت... دومین بار بود که در این عمارت این جمله را میشنیدیم. - نیوان خواهش میکنم برو بخواب فردا باهم حرف میزنیم... الان وقتش نیست. DONYAIEMAMNOE DONYAIEMAMNOE نیوان - پس کی وقتشه؟

۸۰

دستش را از بین موهایم برداشت و با لحن مظلوم و بغضی که در صدایش نشسته بود گفت:

گاردریل از دنیا میری

-یک ماهه هر کاری... هر کاری کردم تا بفهمی میخوامت
ولی تووو اصلا منو ندیدی... دیگه صبرم تموم شده باید
امشب تکلیفمونو روشن کنم.

بعد تمام شدن حرفش دستش را روی کمرم گذاشت و به
طرف خودش کشید.

نباید اجازه میدادم به خواسته اش میرسید مخصوصا با حالی
که داشت و معلوم نبود فردا که از خواب بیدار میشد اصلا
اتفاقات امشب را یادش می آمد یا نه.
نباید تسلیم نیوان میشدم.

همه ی قدرتم را جمع کردم و یک قدم عقب رفتم.

دستش از روی کمرم برداشته و روی دکمه های پیراهن
سفیدش نشست و خیره به چشمانم مشغول باز کردنش شد.

نگاهش ترسناک و زنگ خطری بود برای من.

نمیدانستم باید چه کنم... نه میتوانستم از کسی کمک بخواهم
و نه میتوانستم با دل نیوان راه بیایم.

گاردریل از دنیا میری

پاهای لرزانم را حرکت دادم و آهسته عقب رفتم.

همزمان با من نیوان هم جلو می آمد.

چشم چرخاندم تا برای دفاع از خودم چیزی پیدا کنم اما هیچ وسیله ای نزدیکم نبود.

ترسیده بودم و یکه خورده به چشمان خمارش که مستی اش را فریاد میزد، نگاه میکردم.

قطعا من هیچ قدرتی در برابر نیوان نداشتم پس ناچارا به التماس رو آوردم.

-نیوان تروخدا... تروخدا ولم کن تو الان حالت خوب نیست کاری نکن... کاری نکن بعدا پشیمون شی.

بدون هیچ واکنشی به حرف هایم فقط جلو می آمد.

پیراهنش را درآورد و با یک حرکت بلند به طرفم آمد که ناخواسته جیغ بلندی کشیدم.

نیوان دستش را به یقه ی تیشترتم گرفت و گفت:

-جیغ نزن... میخوای همه بفهمن چی بینمون میگذره؟

با صدای بلندی گفتم:

-ولم کن نیوان... جون... جون هرکی دوست داری ولم کن.

هق هقم بین کلماتم فاصله انداخته بود و نمیتوانستم جمله ام را درست ادا کنم.

هنوز جمله ام کامل تمام نشده بود که در اتاق با صدای بدی باز شد.

۸۱

انگار صدای در راه گلویم را باز کرد که نفس راحتی کشیدم.

خوشحال به پشت سرم که در قرار داشت نگاه کردم.

واتیار بود.

چند لحظه بدون هیچ واکنشی نگاهش را بین من و نیوان به گردش درآورد و بعد سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

گاردریل از دنیا میری

-بخشید... نمیدونستم مسئله خانوادگیه فکر کردم اتفاقی افتاده.

نگاه اخم آلود نیوان به واتیار بود ولی چیزی نگفت و فقط انگار با چشمانش برای واتیار خط و نشان میکشید.

واتیار به طرف در چرخید و از اتاق بیرون رفت.

چشمان منتظر و اشکبار من به واتیار بود... نباید میرفت، نباید دوباره آن اتفاق لعنتی تکرار میشد.

روح زخم خورده من طاقت زخم دیگری را نداشت.

قبل از اینکه در اتاق را ببند با صدای مرتعشی گفتم:

-نرو... نرو خواهش میکنم

نیوان که انگار هوشیار تر شده بود پر غیظ گفت:

-هیچ معلوم هست چی میگی اگرین؟

عقب رفتم و کنار واتیار ایستادم.

گاردریل از دنیا میری

-آ... آره معلومه... تو حالت... خوب نیست... حرفای منو
نمیفهمی.

هق هقم به سکسکه تبدیل شده بود و بین حرف هایم وقفه
می انداخت.

نیوان جواب حرف هایم را با اخم غلیظی داد و روبه واتیار
گفت:

-تو برو.

واتیار نگاه مشکوکی به من انداخت... انگار قصد داشت نگاهم
را ترجمه کند.



DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

واتیار- چی شده؟

نیوان از کوره در رفت... جلو آمد و روبه روی واتیار ایستاد:

-حرفی داری از من بپرس؟

واتیار با حس بوی الکل چینی به بینی اش انداخت و بی توجه
به نیوان دوباره از من پرسید:

-اذیت کرده؟

نیوان دهان باز کرد چیزی بگوید ولی قبل از او با عجله گفتم:

-زیاد مشروب خورده... نرمال نیست.

نیوان با صدای بلندی فریاد زد:

نیوان - خفه شو

وجود واتیار دل و جرئتم را زیاد کرده بود:

-خفه نمیشم.

۸۲

به طرفم چرخید و دست راستش را بلند کرد تا توی صورتم
بکوبد.

از ترس چشم بستم و هر لحظه منتظر برخورد دستش با

صورتم بودم ولی خبری از سیلی نبود.

چشم باز کردم... دست واتیار را قفل شده دور مچ نیوان دیدم.

واتیار- مرد باش و دست رو ضعیف تر از خودت بلند نکن.

دستش را محکم از دست واتیار بیرون کشید و گفت:

نیوان - به تو ربطی نداره زنمه اختیارشو دارم.

واتیار نگاهی به من انداخت و گفت:

-در اتاقو قفل کن و بخواب.

داشتم به معنی حرفش فکر میکردم که دوباره مچ دست نیوان

را اسیر دست قدرتمندش کرد و به دنبال خودش از اتاق

بیرون کشید.

اهمیتی به اعتراض های نیوان نداد و با عجله به طرف اتاق

خودش رفت.

طبق گفته ی واتیار در اتاق را قفل کردم و جلوی آینه رفتم.

اتاق نسبتا تاریک بود ولی با نوری که از حیاط عمارت به

داخل اتاق نفوذ کرده بود میتوانستم چهره ی ترسیده و رنگ

پریده ی خودم را ببینم.

دستی زیر چشم های پف کرده ام کشیدم و خودم را روی

تخت رها کردم.

چهره اش را گنگ و مبهم میدیدم و قابل تشخیص نبود.
قدم به قدم نزدیکم میشد و رعشه به اندامم می انداخت.
-نیا... جلو نیا عوضی.

میخندید... بلند و شیطانی.

حرف میزد اما من نمیفهمیدم چه می گوید فقط اصوات نا
مفهومی را میشنیدم.

جیغ میزد و التماس میکردم که دست از سرم بردارد ولی او
مثل ماری که دور طعمه اش حلقه زده دور من حلقه زده بود
و قصد ول کردنم را نداشت...
DONYAIEEMAMNOE

زجه میزد و خدا را صدا میزدم ولی انگار خدا هم صدایم را
نمیشنید.

مثل بید میلرزیدم... کل بدنم کرخت شده بود و احساس
سرمای شدیدی میکردم.

ضربان قلبم کند شده بود و هر لحظه از خدا ایستادنش را آرزو میکردم... اما در آن لحظه هیچ چیز با من یار نبود.

۸۳

با دستی که روی بازویم نشست و تکانم داد از خواب پریدم.
نفس نفس میزد و قلبم با صدای بلندی میکوبید.
با عجله نیم خیز شدم و نگاهم را داخل اتاق چرخاندم.
روز شده بود و خبری از کابوس های همیشگی ام نبود...
کابوس هایی که ۶ سال خوابم را زهر کرده بود.
نفس راحتی کشیدم که تازه متوجه حضور نیوان کنارم شدم.
روی تخت کنارم نشسته و با چشم های نگران به من زل زده بود.

با دیدنش اتفاقات دیشب پشت پلکم نقش بست... وحشت زده
خودم را عقب کشیدم و جیغ زدم.

نیوان - آروم باش عزیزم... کاریت ندارم آروم باش.
کل صورتم خیس از عرق بود و حالم را بد میکرد... آستین
لباسم را روی پیشانی ام کشیدم و با لکنت گفتم:
-تو... تو چطوو... چطوری اومدی تو؟
با شرمندگی سرش را پایین انداخت و با عجز گفت:
-از من نترس اگرین... هیچ وقت از من نترس... میدونم
دیشب اذیت کردم، حالمو نمیفهمیدم... شرمندتم بخدا... دیگه
تکرار نمیشه قول میدم دیگه تا خودت نخوای دستم نگیرم...
قول میدم تا هر وقت بخوای منتظر دوست داشتنت بمونم.
دیدن شرمندگی نیوان و این لحن خجالت زده اش اعتماد به
نفسم را برگرداند... دیگه خبری از وحشتم نبود. انگار که هیچ
اتفاقی نیفتاده.
از روی تخت بلند شدم و حینی که به طرف سرویس اتاق
میرفتم گفتم:

- برو بیرون نیوان... خواهش میکنم دیگه هیچ وقت تو این
اتاق نیا... کمتر از یک ماه دیگه مدت صیغه مون تموم میشه،
لطفا این یک ماهم تحمل کن بعدش من از این جا میرم.
و زمزمه وار اضافه کردم:

- خدا کنه تا اون موقع کارم تموم شه.

دستم را به دستگیره ی در سرویس گرفتم و باز کردم ولی
قبل از اینکه داخل بروم نیوان اسمم را صدا زد.
همانجا ایستادم و به طرفش چرخیدم.

نیوان - باشه قول میدم دیگه تا نخواستی اینجا نیام ولی میشه
یه خواهشی ازت کنم؟

۸۴

نگاه مغرورم را به چشمانش دوختم و پرسیدم:

-چه خواهشی؟

گاردریل از دنیا میری

با اینکه قبلا به علاقه اش اعتراف کرده بود و مطمئن بودم
خواهشش به داشتن من مربوط میشود اما دلم میخواست
دوباره از زبان خودش بشنوم.

نمیدانم چرا ولی عجیب دلم میخواست خرد شدنش را ببینم،
بعد از اتفاق دیشب از نظرم منفور شده بود.

همه ی تصوراتم را نسبت به خودش بر هم زده بود.

کسی که نتواند خودش را در خوردن الکل کنترل کند بدون
شک قابل اعتماد نبود... البته اینکه برادر نامدار بود هم در این
نفرت بی تاثیر نبود.

نیوان - میشه لطفا به من فکر کنی؟
یک تای ابرویم را بالا انداختم.

دوباره وانمود کردم از حرفش چیزی نفهمیدم.

- فکر کنم؟ چه فکری؟

پوف کلافه ای کشید.

گاردریل از دنیا میری

-نگو که نمیدونی عاشقت شدم... نگو که نفهمیدی برام بیشتر
از یه زن صیغه ایِ صوری ارزش داری... نگو که این همه
عشق و علاقه مو نمیبینی.

بدون اینکه ذره ای از اعتراف دوباره اش ذوق زده شوم، سرم
را کمی روبه بالا گرفتم و با پوزخند واضحی روی لب هایم
گفتم:

-همه ی اینا رو قبلا هم گفتم نیوان، منم گفتم که قرارمون
چیز دیگه ای بود بهتره مرد باشی و سر قول و قرارت بمونی.
چشمانش را محکم روی هم فشرد... درد کشیدنش را به

خوبی حس میکردم. DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نیوان - من یادمه چه قرار می داشتیم ولی الان فرق میکنه...
اون موقع من عاشقت نبودم.

نمیدانم چطور آنقدر سنگدل شده بودم که از عذاب کشیدن
نیوان لذت میبردم.

-خواهش میکنم دیگه در این مورد حرف نزن من هیچ علاقه ای به تو ندارم.

انگار از شنیدن حرفم شوکه شد... شاید انتظار نداشت به این صراحت حرفم را بزنم.

۸۵

شاید اگر دیشب تصمیم نگرفته بودم هر چه زودتر کارم را تمام کنم این حرف را به نیوان نمیزدم و مثل همیشه وانمود میکردم به او و حمایتش احتیاج دارم اما دیگر تحمل بیشتر ماندن را نداشتم.

DONYAIEAMNOE

باید تمام می کردم این انتقامی که تازه فهمیده بودم شدیداً احمقانه و بچگانه است و امیدوار بودم به نابود شدن خودم ختم نشود.

نیوان همچنان بدون حرف خیره ام بود... شاید منتظر بود حرف های قلم را انکار کنم.

کش موهایم را از روی میز آرایش که کنار در سرویس بود
برداشتم و موهای آشفته ام را جمع کردم.
روبه نیوان که خشکش زده بود گفتم:
-میشه بری بیرون میخوام لباسامو عوض کنم.
لبخند تلخی رو لب هایش نشانده و از اتاق بیرون رفت.
تیشترتم را که دور یقه اش از عرقم خیس شده بود عوض
کردم و داخل سرویس رفتم.
جلوی روشویی ایستادم و به تصویر خودم در آینه زل زدم.
فقط خودم درماندگی چهره ام را میدیدم... با دیدن رنگ قهوه
ای چشمانم کف دستم را محکم روی پیشانی ام کوبیدم.
نمیدانم نیوان بخاطر رفتارم متوجه نشده بود یا زودتر فهمیده
بود لنز میزنم و چیزی نگفته بود.
شیر آب را باز کردم و با حرص چند مشت آب به صورتم زدم.

گاردریل از دنیا میری

صدای زنگ موبایلم به گوشم خورد... شیر آب را بستم و به اتاق برگشتم.

گوشی را از روی تخت برداشتم.
یسنا بود، تنها همدم این روزهایم.
-سلام

یسنا- سلام بر آگرین بانو چطوری؟
یسنا تنها کسی بود که از همه چیز خبر داشت و کنارش خود واقعیم بودم.

-خوب نیستم یسنا... اصلا خوب نیستم.

یسنا- چی شده؟

چشمانم دوباره خیس شد... چقدر دل نازک شده بودم... هیچ شباهتی به آگرینی که روز اول پایش را در این عمارت گذاشته بود نداشتم.

همه ی تصوراتم بهم ریخته بود... هیچ چیز آن طور که انتظار داشتم پیش نمی رفت.

من هیچ کاری نکرده بودم و بیهوده روزها را شب و شب ها را روز میکردم.

۸۶

یسنا- چی شده چرا حرف نمیزنی؟

با صدای یسنا افکارم را کنار زدم.

-میخوام همه چیزو تموم کنم... نمیکشم یسنا بخدا دیگه

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

نمیکشم.

مشکوک پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟

-میخوام بکشمش همون کاری که باید از اول میکردم.

یسنا- هیچ معلوم هست چی میگی؟ تو قرار بود بری اونجا
ازش مدرک جمع کنی و تحویل پلیس بدی... بکشمش دیگه
چه کوفتیه؟؟

به یسنا اینطور گفته بودم چون اگر قصدم را میفهمید هر
کاری میکرد تا منصرفم کند.

-من یه بار یکیو به قصد کشت زدم یسنا، خودمم واسه همه
ی عواقب بعدش آماده کرده بودم اینبارم همین کارو میکنم
اصلا میرم خودمو معرفی میکنم.
بغض کردم:

-من زندگی رو بدون آرامم میخوام چیکار؟ تو نمیتونی حال یه
ما...

وسط حرفم پرید:

-هیچ میفهمی چی میگی احمق؟ اون بار مجبور بودی... تو از
خودت دفاع کردی، اون عوضی میخواست بهت دست درازی
کنه ولی حالا چی؟

گاردریل از دنیا میری

بغض به گلویم چنگ می انداخت... احساس سوزش شدیدی
میکردم، نه تنها گلویم حتی قلبم هم میسوخت.

-یسنا اون اشغال میخواست به تنم دست درازی کنه ولی
نامدار به زندگی و خوشبختیم دست درازی کرد... تحمل این
خیلی سخت تره.

اشکام به آرامی جاری شد و صورتم را خیس کرد.
یسنا- چکاوک احمق نشو اون موقع آرمان بود و کمکت کرد
الان دیگه نیست... دیگه آرمانی نیست که تو هر شرایطی
حمایت کنه... دیگه آرمانی نیست که بهش تکیه کنی...
تروخدا آگرین خر نشی کاری کنی که نشه جمعش کرد.
وسط گریه لبخندی روی لبم نشست... آنقدر حرص میخورد
که حواسش نبود یک بار آگرین و یک بار چکاوک صدایم
میزد.

-نمیتونم بیشتر از این اینجا دووم بیارم یسنا... قبل اینکه به
اینجا پیام میخواستم همون کاری که خودش با من کردو

سرش بیارم، میخواستم انتقاممو از دخترش بگیرم ولی
نتونستم، دخترش که تقصیری نداشت. من باید قلب زخمیمو
با کشتن خودش آروم کنم.

بعد از تمام شدن حرفم تماس را قطع کردم، مطمئن بودم
یسنا کوتاه نمی آمد و اگر قطع نمیکردم ساعت ها نصیحتم
میکردم.



۸۷

کنار پنجره ی اتاق ایستادم و آن را باز کردم.

هوا نسبتا سرد بود ولی نه آنقدر که هوس رفتن به حیاط

بزرگ و دلنشین عمارت را از سرم بیرون کنم.

به طرف کمد لباس ها رفتم و بازش کردم... همه ی لباس
هایم مانتوهایی بود که نیوان برایم گرفته بود و مناسب هوای
الان نبود.

سویشرت نیوان را از رگال لباس هایش برداشتم و پوشیدم.

گاردریل از دنیا میری

با اینکه نسبت به خیلی از دخترها قد بلند تر بودم ولی
سویشرت نیوان به تنم زار میزد.

جلوی آئنا رفتم و با دیدن خودم لبخندی روی لب هایم
نشست.

گوشی ام را داخل جیب نیوان کردم و از اتاق بیرون رفتم.
از جلوی اتاق سوین که رد میشدم صدای آرام ولی بغضدارش
به گوشم خورد:

-چرا باور نمیکنی؟ من همه چیزو واست توضیح دادم... چرا
فکر میکنی دروغ میگم؟

کنجکاو شدم بدانم سوین با کی حرف میزند.

دو قدم دور شده از اتاقش را برگشتم و از لای در اتاقش که
کمی باز بود به داخل نگاه کردم.

سوین پشت به در ایستاده بود و نمیتوانستم صورتش را ببینم.
دستش را روی گونه ی واتیار که روبه رویش بود گذاشت و
گفت:

-انقدر سرد نباش لعنتی.

منتظر بودم واکنش واتیار را ببینم که چشم از سوین گرفت و
به طرف من نگاه کرد.

وحشت زده خودم را کنار کشیدم.

نمیدانستم من را دیده بود یا من اینطور حس کردم.

دستم را روی قلبم که با هیجان میکوبید گذاشتم و با عجله از
پله ها پایین رفتم.

از اینکه ممکن بود من را در حال دید زدن رابطه ی شخصی
شان دیده باشد احساس شرم میکردم.

حینی که زیر لب خودم را سرزنش میکردم به طرف در ورودی
رفتم که با صدای نیوان دوباره غافلگیر شدم و شانه هایم بالا
پرید.

نیوان - کجا میری؟

به سمت چپم که نیوان تکیه به دیوار ایستاده بود نگاه کردم.

با دقت خیره ی چشمانش شدم... دیگر خبری از آن مظلومیت
نگاهش نبود... انگار چشمانش هیچ حسی نداشت.

-میرم بیرون یه هوایی بخورم.

سرش را در تایید حرفم بالا پایین کرد و با اشاره به سویشرت
خودش گفت:

-قرمز بهت میاد.

رفتارش مشکوک بود، یا شاید هم من آنطور حس میکردم.

زیر لب ممنونی گفتم و بیرون رفتم.

بیشتر از چیزی که فکر میکردم سرد بود زیپ لباسم را بالا تر
کشیدم و آرام شروع به دویدن کردم.

خیلی وقت بود که بیخیال ورزش شده بودم و بدنم نیاز
شدیدی به تحرک فیزیکی داشت.

گاردریل از دنیا میری

گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم و آخرین موزیک پلی لیستم را پخش کردم.

حواسم به گوشی بود و همچنان میدویدم که با برخورد به شخصی، نزدیک بود تعادل را از دست بدهم.

نگاهی به مرد جوان روبه رویم انداختم و با این تصور که یکی از نگهبان های آنجاست اخم کردم و عصبی گفتم:

-حواست کجاست؟

ابروهایش بالا پرید و متعجب پرسید:

-تو سرتو انداختی پایین و میپری بغل من اون وقت من حواسم کجاست؟

DONYAIEAMANOI
DONYAIEAMANOI

حرصم گرفت... عجب آدم پررویی بود.

-بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی مثل اینکه نمیدونی من کی ام.

خندید.

-نه متاسفانه نمیدونم... افتخار آشنایی با کی رو دارم؟
امکان نداشت نگهبان های نامدار جرئت این مدل حرف زدن
را داشته باشند... چشم تنگ کردم و با لحن مشکوکی
پرسیدم:

-شما خودت کی هستی؟ با کی کار داری؟
لبخند زد و با لحن مغروری گفت:
-من تیردادم با نیوان کار دارم و تو هم احتمالا دختر نامدار
خانی درسته؟
بی اهمیت به سوالش گفتم:

-دوست نیوانی؟
+یه جورایی اره... البته درست تر اینه بگم شریکشم.
مردد پرسیدم:

-تو جریان الماسا شریکشی؟

متعجب پرسید:

-باور کنم نیوان درمورد کارش با کسی حرف زده؟

خدای من! دوباره حرفی زدم که نباید میگفتم.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-اتفاقی شنیدم.

نیوان - کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟

با صدای خشن نیوان به عقب چرخیدم و به صورت عصبی
اش خیره شدم.

اولین بار بود نیوان را آنقدر عصبی میدیدم.

هیچ وقت تصور نمیکردم نیوان هم بتواند از چیزی عصبانی
شود.

تیرداد قدمی به نیوان نزدیک شد و گفت:

+انقدر حرص نخور نیوان پوستت چروک میشه.

و خودش به حرف مسخره اش خندید.

گاردریل از دنیا میری

پره های بینی نیوان از شدت عصبانیت تند تند باز و بسته
میشد و رنگش هر لحظه قرمز تر از قبل.
رگ های پیشانی اش ورم کرده بود و احساس میکردم در
حال سکته است.

نزدیکش رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم.

-نیوان خوبی؟

بالاخره چشم از تیرداد که با پوزخند نگاهش میکرد گرفت و
به من دوخت.

به موهایم که روی شانه ی چپم افتاده بود زل زد و اخم
هایش بیشتر از قبل درهم رفت.

با عصبانیت غرید:

-تو چرا اینجا وایسادی؟ برو تو.

این حجم از عصبانیت از نیوان بعید بود.

یعنی چه چیزی او را تا این حد خشمگین کرده بود؟

گاردریل از دنیا میری

با ابرو های بالا پریده ماتِ رفتار عجیب نیوان بودم که دوباره
با صدای بلند تری گفتم:

-مگه با تو نیستم آگرین؟ گفتم برو تو.

دوباره نیم نگاهی تیرداد که مشتاق به من و نیوان نگاه میکرد
انداختم و به طرف ورودی عمارت که از آنجا دید نداشت
رفتم.

روی اولین پله ی جلوی در نشستم و به پله های پشتم تکیه
زدم.

خیلی دلم میخواست دلیل عصبانیت بیش از حد نیوان را بدانم
ولی حیف که اجازه ی ماندن را نداد.

بوی تعصب و غیرت به مشمامم میخورد... انگار که مسئله
فقط کاری نبود و کینه ای فراتر از کار و تجارت در دل نیوان
بود.

گاردریل از دنیا میری

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم... نمیدانستم کی کارم تمام
میشد و از اینجا میرفتم ولی قطعا بعد از رفتن از این عمارت
دلهم برای حیات دلنشینش تنگ میشد.

نیوان - بیا باهات حرف دارم.

چشم باز کردم.

چقدر زود حرف هایشان تمام شده بود... هنوز هم عصبی به
نظر میرسید.

مشکوک پرسیدم:

- چیزی شده؟

به من پشت کرد و همزمان که یک قدم برداشت گفت:

- بیا میگم بهت.

بلند شدم و پشت سرش به طرف تاب دو نفره ای که وسط
حیات بود رفتم.

نیوان کنار تاب ایستاد و به من اشاره کرد:

- بشین.

رفتارش واقعا عجیب بود... نمیدانستم بخاطر حرف های من
اینطور شده یا به تیرداد و رابطه ی بینشان مربوط میشد.

-چی شده نیوان؟

بی حرف نگاهم میکرد انگار منتظر بود اول بشینم بعد حرفش
را شروع کند.

گوشه تاب نشستم و سوالی به چشمانش خیره شدم.
روبه رویم ایستاد و با لحن جدی گفت:

-از اینجا برو.

غافلگیر شدم... چطور ممکن بود نیوان این حرف را به من
بزند؟!

من مطمئن بودم که اجازه نمیدهد جایی بروم حداقل نه تا
وقتی که صیغه اش بودم ولی حالا...

گاردریل از دنیا میری

-معلوم هست چی میگی نیوان؟ کجا برم؟ ازت خواهش کردم
یه ماه دیگه تحمل کن بعدش یه جایی پیدا میکنم و میرم.
کنارم نشست:

-همون شبی که خودتو انداختی جلوی ماشینم شناختم،
آرمان رفیقم بود... همین رفاقت ما هم باعث شد بفهمه نامدار
تو کار قاچاقه و به عنوان پلیس مخفی پا تو خونه ی ما بذاره.
پوف کلافه ای کشید و ادامه داد:

-چند ماهی میشد میشناختمش ولی هیچ وقت نگفته بود
کارش چیه و منم ازش نپرسیده بودم... اون موقع شرایط
روحي خوبی نداشتم و همینکه یه همدم پیدا کرده بودم که به
حرفام گوش میداد کافی بود و دیگه چه اهمیتی داشت
چیکاره بود.

پایش را به زمین بند کرد و تاب را به حرکت درآورد و من
شوکه شده به نیوانی نگاه میکردم که با آرمان رفاقت داشته و
من بی خبر بودم.

۹۱

باورم نمیشد قرار بود من نیوان را بازی دهم اما این خودم
بودم که بازی خوردم.

ذهنم قفل کرده و هضم حرف هایی که میشنیدم برایم سخت
بود.

نیوان - عکس تو و آراد رو همون موقع که آرمان فقط رفیقم
بود، تو گوشیش دیده بودم... همیشه میگفت که عاشق زن و
بچشه و بدون اونا حتی یه لحظه هم دووم نمیاره و من
حسودی میکردم به این عشقی که بین اون و خانوادش بود.
دستم را گرفت و فشرد و من حتی قدرت عقب کشیدنش را
نداشتم.

ذهنم آشفته بازاری شده بود که حتی صدای افکارم را
نمیشنیدم... همه ای به پا شده بود که توانایی آرام کردنش
را نداشتتم.

گاردریل از دنیا میری

مسخ شده خیره ی نیوان بودم و به حرفایش گوش میدادم...
حرف هایی که حکم ناقوس مرگم را داشت.
نیوان- با لنزی که گذاشتی و رنگ موهات و مدل آرایش و
خیلی چیزای دیگه تغییذ کرده بودی ولی نه اونقدر که
شناسمت... اگه منو نمیخواهی از اینجا برو... برو قبل از اینکه
نامدار بفهمه زن آرمانی... برو قبل از اینکه جونت به خطر
بیوفته... خواهش میکنم با جونت بازی نکن... اینجا همه چی
خطر ناک تر از چیزیه که به نظر میرسه نذار توام به سرنوشت
شوهر و بچه ت دچار بشی.

با یادآوری پسر سه ساله ام که قربانی کثافت کاری های
نامدار شده بود اشک به چشمانم دوید.

نامدار قاتل همه ی زندگی من بود...

نامدار قاتل پاره ی تن من بود...

نامدار قاتل جگر گوشه ی من بود...

چطور انتظار داشت بدون انتقام گرفتن از آنجا بروم؟

چشمم را در کاسه چرخاندم تا مانع ریزش اشک هایم شوم.

بغضم را با آب دهانم قورت دادم و با صدایی که از شدت

بغض خشدار و مرتعش شده بود گفتم:

-برم؟ بدون اینکه انتقام پسرمو بگیرم؟ بدون اینکه انتقام

عشقمو بگیرم؟

پوزخندی از حرص زیاد روی لب هایم نشست.

در حال خفه شدن بودم... حرف های تلنبار شده روی قلبم در

حال چنگ زدن به گلویم بود و هر لحظه ممکن بود جانم را

بگیرد.

نفسم یکی در میان بالا می آمد و چشمانم سوزش شدیدی

گرفته بود.

۹۲

دستم را روی قلبم مشت کردم.

نیوان حق داشت که حال من را درک نکند.

قطعا تا کسی به سرنوشت من دچار نشده باشد حالم را
نمیفهمد.

یقه ی لباسم را از گردنم فاصله دادم و گفتم:

-تو مادر نیستی که بفهمی من چی میگم... مادر نیستی
بدونی دیدن تنِ بی جون بچه ت چه عذابه... تو چه میفهمی
چه حالی داشتم وقتی جنازه ی بچمو از بین تیکه های له
شده ی ماشین درآوردم؟

بالاخره سد چشمانم شکست...

مگر میشد مرگ یار و همراه همیشگی ات را به چشم خودت
بینی و اشک نریزی؟

مگر میشد به لحظه ی مرگ تنها فرزندات فکر کنی و زار
نزنی؟

مگر میشد جنازه ی پسرت را بغل بگیری و نفست قطع نشود؟

گاردریل از دنیا میری

اشک با سرعت بالایی از چشمانم پایین میچکید و دیدم را تار کرده بود.

صحنه ی تصادف مدام جلوی چشمان خیسم رژه میرفت.
صدای جیغ های بلندم موقع تصادف را میشنیدم و گوشم را کر کرده بود.

هر دو دستم را محکم روی گوشم گذاشتم و گفتم:
-بسه جیغ نزن

تاثیری نداشت همچنان صدای زجه های خودم را میشنیدم.
از روی تاب بلند شدم و دستم را محکم تر فشار دادم.
نیوان هم بلند شد و کنارم ایستاد.

لب هایش تکان خورد و چیزی گفت، ولی من نمیشنیدم...
گریه ی بی صدایم به هق هق تبدیل شده بود و زار میزدم.
به جنون رسیده بودم...

دستانم را به حالت دورانی روی گوشم حرکت دادم و فریاد زدم:

-خفه شو... خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم.

خودم را در آن لحظه حس میکردم... لحظه ای که دیرتر از آرمان و آراد از رستوران بین جاده ای بیرون رفتم و قبل از اینکه به ماشین برسم، کامیونی زانتیای سفید رنگ آرمان را زیر گرفت.

۹۳

لحظه ای که مات و مبهوت به ماشین مچاله شده نگاه میکردم و با خودم فکر میکردم چه بلایی سر همسر و پسر آمده؟

لحظه ای که در عقب ماشین را باز کردم و جسد زخمی و خونی آراد را بیرون کشیدم.

گاردریل از دنیا میری

لحظه ای که او را محکم به خودم میفشردم و مثل دیوانه ها
جیغ میزد.

لحظه ای که مامور اورژانس پسرکم را از بغلم جدا کرد و روی
برانکارد خواباند و ملحفه سفید رنگ را روی تن ظریف و
کوچکش کشید.

با سیلی که نیوان روی گونه ام نشاند
نفس قطع شده ام برگشت...

صداها ساکت شدند و از آن خاطره ی تلخ به حیات عمارت
نامدار پرت شدم.

DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

نیوان - آروم باش اگرین.

زمزمه کردم:

-آروم باشم؟؟ چطور ممکنه آروم باشم؟؟ من اصلا نباید زنده
باشم... کاش منم تو اون ماشین بودم.

صدایم رفته رفته اوج میگرفت:

- کاش منم مرده بودم... کاش منم کنار پسرم خاک کرده
بودن.

پاهایم سست شد و دیگر تحمل وزنم را نداشت...
روی زانوهایم افتادم...

بارش اشک هایم شدت گرفت، اینبار به خاطر خودم اشک
میرختم... به خاطر بخت بدی که داشتم.

کف دست هایم را زمین گذاشت و خم شدم...

با صدای بلندی گریه میکردم و قدرت کنترل اشک هایم را
نداشتم.

با کشیده شدنم به آغوش نیوان تازه متوجه زانو زدنش شدم.

سرم را روی سینه اش گذاشت و با لحن گرم و مطمئنی
گفت:

- من درکت میکنم عزیزم... حالتو میفهمم... میدونم چقدر
سختی کشیدی... میدونم جون دادی تا مرگ پسر تو هضم

کنی ولی این راهش نیست بخدا اگه آرمان هم بود اجازه
نمیداد تو اینطوری با جونت بازی کنی.

حرف های نیوان منطقی بود ولی مگر قلب من منطق
میفهمید؟

مگر آدم زخم خورده میتواندست با منطق تصمیم بگیرد؟

۹۴

من در آن لحظه فقط و فقط به مرگ قاتلِ پسرِم فکر میکردم
و جان خودم ذره ای ارزش نداشت.

از نیوان فاصله گرفتم و بلند شدم.

حاصله ی بحث با نیوان را نداشتم.

نه نیوان حرف من را میفهمید و نه من حرف او را، پس
صحبت هایمان بی نتیجه بود.

پاهای لرزانم را حرکت دادم و به طرف داخل قدم برداشتم.

نیوان خیلی سریع خودش را به من رساند و دستش را روی بازوی راستم گذاشت.

ایستادم و بدون اینکه به طرفش بچرخم گفتم:

-چی میخوای نیوان؟ من اصلا حال خوب نیستم و واسه بحث کردن انرژی ندارم.

با یک قدم بلند خودش را به روبه رویم رساند و گفت:

-آرمان رفیقم بود و برام عزیز بود، تو ناخواسته عشقم شدی و برام مهمی ولی اینا دلیل نمیشه به برادر بزرگترم پشت کنم... دلیل نمیشه اجازه بدم بلایی سرش بیاد... نامدار برای من هم پدر بود، هم مادر، هم برادر... ازم نخواه به تنها کسی که دارم خیانت کنم.

نگاهی تحقیر آمیز به سرتا پایش انداختم.

نیوان هم عروسک خیمه شب بازی نامدار بود و هیچ فرقی با خدمتکار هایش نداشت.

نیوان هم همدست همه ی کارهای نامدار بود فقط با مظلوم
نمایی و آن نقاب مهربانش خودش را تبرئه میکرد.
همه ی نفرت من نسبت به نامدار را در چشمانم ریختم و با لحن
خشن و در عین حال مظلومی غریدم:

-تو خودت تو مرگ آرمان مقصری... مگه نمیگی آرمان
رفیقت بود؟ پس چرا اجازه دادی اون بلا رو سرش بیارن؟
مگه نمیگی از علاقه ی آرمان به زن و بچه ش خبر داشتی؟
پس چطور دلت اومد این بلا رو سر خانواده ی کوچیک ما
بیاری؟

دستش را کلافه روی چشمانش کشید و با آرامش جواب داد:
-عزیز من...

۹۵

وسط حرفش پریدم و با صدای بلندی گفتم:
-به من نگو عزیزم... من عزیز تو نیستم... من عزیز تو نیستم.
دستش را به حالت تسلیم بالا گرفت:

-باشه باشه دیگه نمیگم عزیزم، تو فقط آروم باش... بیا
بشینیم باهم حرف میزنیم.

این آرام بودنش بیشتر از قبل عصبی ام میکرد.

من از زندگی از دست رفته ام حرف میزدم و نیوان خیلی
خونسرد من را به آرامش دعوت میکرد؟

همه ی حرصم از نامدار را خالی کردم.

-نمیخوام بشینم... نمیخوام باهات حرف بزنم... تو خودت
همدست اون برادر آشغالتی... تو هم عین نامدار پست فطرتی.

با سرعت روی سینه ی نیوان مشت میکوبیدم و او بدون ذره
ای مقاومت ایستاده بود و مشت های کم توان من را به جان
میخرید.

-تو خودت قاتل بچمی... قاتل شوهرمی... قاتل
خوشبختیمی... قاتل زندگی و آیندمی... دیگه نمیخوام
بینمت... حالم ازت بهم میخوره... متنفرم از این همه

گاردریل از دنیا میری

مهربونیت... متنفرم از این همه آروم بودن... متنفرم از این همه آقا بودن...

نیوان بدون هیچ واکنشی خیره ی من بود... طوریکه انگار من با او حرف نمیزدم.

-چی شده نیوان؟ این همه سر و صدا واسه چیه؟

به حدی عصبانی بودم که حرف ها و رفتارم کاملاً غیرارادی بود.

با لحنی عصبی گفتم:

-چی می...

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

نیوان با عجله وسط حرفم پرید و گفت:

-چیزی نشده داداش... اگرین یکم از من دلخوره.

نامدار اخم غلیظی بین ابروهایش نشانده و گفت:

-مشکلاتتونو تو اتاق خودتون حل کنید نه اینجا.

نیوان چشمی گفت و نامدار از عمارت بیرون رفت.

گاردریل از دنیا میری

چشم از مسیر رفتن نامدار گرفتم و بی اهمیت به نیوان به
طرف داخل رفتم.

این بار مخالفتی نکرد و خودش هم با فاصله از من داخل آمد
و به اتاق کارش رفت.

داخل اتاق مشترکمان رفتم و تن خسته ام را به دوش آب
گرمی مهمان کردم.

۹۶

.

°°واتیار°°



DONYAITEMAMNOE

نگاهم به سوین بود که روی تختش نشسته و با انگشتان
دستش بازی میکرد.

نمیدام چرا نمیتوانستم به او نزدیک شوم... حسی عجیب مانع
این نزدیکی میشد.

با اینکه نامزد بود ولی عاشقش نبودم یعنی هنوز بعد از
بهوش آمدنم احساسی نسبت به او نداشتم.

کنارش روی تخت نشستم.

نباید اجازه میدادم ناراحت باشد من نسبت به سوین و احساساتش مسئول بودم.

دستم را جلو بردم تا روی بازویش بگذارم اما هنوز به بازوی سوین نرسیده پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم.

سعی کردم با لحن ملایم و مهربانی حرف بزنم:

-سوین جان ببخش عزیزم نمیدونم چم شد یهو... باور کن نمیخواستم ناراحت کنم.

سرش را به طرفم چرخاند ولی به چشمانم نگاه نکرد...

نگاهش جایی حوالی یقه ام مات مانده بود.

سوین - من... من فقط میخواستم...

حرفش را قطع کردم:

-به من نگاه کن سوین

نگاهش را بالا آورد و برای چند لحظه به چشمانم خیره شد.

گاردریل از دنیا میری

نمیدانستم چرا همیشه نگاهش را میدزدید... انگار میخواست از من فرار کند.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-یکم زمان میخوام که بتونم به شرایط عادت کنم... یه مدت تحمل کن...

سرش را به آرامی تکان داد و چیزی نگفت.

دست چپش را از روی پایش برداشتم و به آرامی فشردم.

برای عوض کردن جو سنگینی که به وجود آمده بود پرسیدم:

-ما چند وقته نامزد کردیم!؟

احساس کردم دستپاچه شد.

صدایش لرزش خفیفی گرفت و گفت:

-سه ماهه که مال هم شدیم.

-قبلش چی؟ چند وقت...

با صدایی که در سرم پخش شد حرفم را قطع کردم.

صدای خودم بود... گنگ و آرام بود ولی تشخیص اینکه
صدای خودم است کار سختی نبود.
- برای بار دوم می‌گم تو مال منی بار بعدی عملاً بهت ثابت
میکنم.

۹۷

دست سوین را ول کردم و از روی تخت بلند شدم.
سرم پر بود از خاطرات مبهمی که قدرت تحلیلشان را نداشتم.
به طرف در اتاق رفتم و بی اهمیت به صدا زدن های متعجب
سوین بیرون رفتم.
احساس عجز شدیدی می‌کردم... خسته بودم از این فراموشی.
مثل پر سبکی بین زمین و آسمان معلق بودم... همانقدر
بلا تکلیف... همانقدر ناتوان.

گاردریل از دنیا میری

خودم را گم کرده بودم و با خودم احساس غریبی میکردم...
انگار مرده بودم و یکباره جسمم جان گرفته بود اما بدون روح.
قصد داشتم برای چند ساعت از فضای خفقان آور آن خانه
دور شوم ولی هنوز به در ورودی نرسیده بودم که با صدای پر
صلابت نامدار ایستادم.

نامدار - واتیار صبر کن.

به طرف گوشه ی پذیرایی که صدایش از آنجا آمد چرخیدم...
روزنامه ی بزرگی به دست داشت و نمیتوانستم چهره اش را
بینم.

چند قدم به او نزدیک شدم و با احترام گفتم:
-جانم نامدار خان در خدمتم.

روزنامه اش را بست و روی میز گذاشت.

نگاه آرام و بی حسش را به دریای پرتلاطم چشمانم دوخت و
گفت:

-بشین کارت دارم.

گاردریل از دنیا میری

از لحن دستوری اش خوشم نیامد ولی بی حرف روبه رویش
نشستم و منتظر به چشمانش که رنگ عجیبی داشت و
تشخیص آبی یا طوسی بودنش سخت بود، خیره شدم.
نگاهش پر از غرور بود... انگار که به خدمتکارش نگاه میکرد.
ناخودآگاه اخم کردم.

پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد...
نامدار- از دخترم فاصله بگیر... تو نمیتونی داماد مناسبی برای
من باشی.

ابروهایم از تعجب بالا پرید... اگر من مناسب دخترش نبودم
چرا زودتر مخالفت نکرده بود؟

نامدار- این نامزدی مسخره رو بهم بزن بدون اینکه سوین
بفهمه من بهت گفتم.

پوزخندی روی لبم نشست...

-چرا خودتون از سوین نمیخواید؟

دستی به ته ریش مرتبش کشید و بدون اینکه تغییری در
چهره ی خونسردش ایجاد کند جواب داد:
-چون متاسفانه سوین تو رو دوست داره و من نمیخوام منو
مانع رسیدنش به تو بدونم.

۹۸

-اگه منو دوست داره پس از دست منم کاری برنمیاد.
اخم کمرنگی بین ابروهایش نشاند.
نامدار- با من درنیوفت بچه.

بعد از تمام شدن حرفش بدون اینکه منتظر حرفی از جانب
من باشد بلند شد و به طبقه ی بالا رفت.
نمیدانستم این حجم از غرور و خودبینی چطور در یک آدم
جمع شده بود.

چشم از مسیر رفتنش گرفتم و بیخیال بیرون رفتن شدم.

گاردریل از دنیا میری

نیمخیز شدم و گوشی موبایلم را از جیب شلوار جینم درآوردم...
همه ی موبایلم را زیر و رو کردم تا شاید خاطره ای از گذشته
پیدا کنم.

بجز پوشه ای به اسم چکاوک چیز قابل توجهی پیدا نکردم.
پوشه را لمس کردم... قفل بود.

انگشتم را روی سنسور اثر انگشت گوشی فشردم و پوشه را
باز کردم...

با دیدن عکس های داخلش مات ماندم.
متعجب همه ی صد و بیست عکس را رد کردم...
این عکس ها داخل گوشی من چه میکرد؟!
چرا من از آگرین عکس داشتم؟!
دوباره به اسم پوشه خیره شدم... چکاوک
چرا به این اسم ذخیره اش کردم؟
چکاوک چه معنی داشت؟

گاردریل از دنیا میری

ذهنم پر از سوال بود و هیچ جوابی برایشان نداشتم.
کلافه دستم را به سر دردناکم گرفتم و زیر لب چند بار اسم
چکاوک را زمزمه کردم...

-چکاوک... چکاوک... چکاوک

دوباره صدای گنگ خودم را شنیدم:

"هیچ میفهمی چی میگی دایی؟ چکاوک رفته خونه ی
نامدار... انتظار داری تنه‌اش بذارم؟"

چکاوک همان آگرین بود؟ پس چرا اسمش را عوض کرده
بود؟

من چطور او را میشناختم؟

یعنی بخاطر او به این عمارت آمده بودم؟

در پی پیدا کردن جواب برای سوالات بیشمارم بودم که با
حس دستی روی بازویم از جا پریدم.

آنقدر غرق افکارم بودم که متوجه حضور سوین نشدم...

سوین - خوبی واتیار؟ چت شده تو؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-خوبم... چیزیم نیست.

-نیستی، میدونم که نیستی... اگه چیزی اذیت میکنه به من بگو.

۹۹

ظاهرا به حرف سوین گوش میدادم اما همه ی حواسم به
آگرین بود که با چهره ای دماغ از پله ها پایین آمد و به سمت
آشپزخانه میرفت.

سوین که متوجه حواس پرتی من شد رد نگاهم را گرفت...
بیخیال بازجویی از من شد و ذوق زده آگرین را صدا زد و
گفت:

-میشه بیای پیش ما؟

گاردریل از دنیا میری

آگرین که کلافه و ناراحت به نظر میرسید با صدای آرامی گفت:

-سوین جان من خیلی خستم اگه اشکالی نداره میخوام استراحت کنم.

سوین بلند شد و به طرف آگرین رفت... دستش را گرفت و او را با خودش همراه کرد.

-خواهش میکنم ضد حال نزن... بیا یکم بازی کنیم حال و هوامون عوض شه...

متعجب پرسیدم:

-بازی؟ مگه بچه ایم بازی کنیم؟

دست به کمر زد و با حالت حق به جانبی گفت:

-مگه فقط بچه ها بازی میکنند؟ صبر کنید نیوانم صدا بزنم الان میام.

نگاهم را از سوین که به سمت پله ها میرفت گرفتم و به آگرین دوختم.

گاردریل از دنیا میری

روبه روی من نشسته بود و به گوشه ی میز جلوش خیره بود.

انگار در دنیای دیگری سیر میکرد و حواسش کاملاً پرت بود.
با پا ضربه ای به میز زدم که سرش را بالا گرفت.

به چشمانش که بنظر میرسید گریه کرده زل زدم و پرسیدم:
-چیزی شده؟

جوابی نداد و فقط نگاهم میکرد.

دوباره خودم به حرف آمدم:

-نیوان اذیت میکنه؟

احساس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد... انگار حس جدیدی
وارد چشمانش شد... حسی که نمیتوانستم درکش کنم.

حسی سرشار از آرامش و دلگرمی.

لبخند کمرنگی زد و به آرامی چیزی را زمزمه کرد ولی من
متوجه حرفش نشدم.

گاردریل از دنیا میری

با آمدن سوین و نیوان به اجبار چشم از آگرین گرفتم.
نیوان روی مبل سمت راستم نشست و بدون حرف با
انگشتانش بازی میکرد.

سوین - چرا همتون امروز اینجوری شدین؟ اخماتونو باز کنید
دیگه.

یکی از صندلی های میز ناهارخوری را نزدیک عسلی جلوی
مبل گذاشت و خودش روی آن نشست... حالا سوین روبه
روی نیوان و من و آگرین روبه روی هم بودیم.

DONYAIEAMANOE

۱۰۰

DONYAIEAMANOE

بطری دلستری که با خودش آورده بود را روی عسلی گذاشت
و با شوق زیادی گفت:

-جرات یا حقیقت بازی میکنیم.

و بعد روبه من گفت:

گاردریل از دنیا میری

-چون تو چیزی یادت نمیاد حق انتخاب نداری و باید جرأتو انجام بدی.

نیوان به سرعت اعتراض کرد:

-این مسخره بازیا چیه سوین؟

سوین در جواب نیوان با لحن بامزه ای گفت:

-نیوان میگم بابا گوشتو ببره ها، انقدر رو حرف من حرف نزن عزیزم.

نیوان که خنده اش گرفته بود سرش را به طرف من چرخاند و گفت:

-کاملا مشخصه واتیارم راضی نیست، مگه نه؟

سوال مسخره ای مثل خوره به جانم افتاده بود و برای پیدا کردن جوابش این بازی به ظاهر بچگانه بهترین روش بود. لبخند دندانمایی زدم و گفتم:

-اتفاقا من کاملا راضیم بیخود حرف تو دهن من نذار.

گاردریل از دنیا میری

سوین با صدای بلندی خندید و گفت:

-دمت گرم عشقم.

حس بدی از شنیدن حرف سوین به قلبم سرازیر شد...

احساس میکردم با فکر کردن به آگرین به سوین خیانت میکنم... نمیفهمیدم اگر من عاشق سوین نبودم چرا نامزدم شده بود؟

چرا با وجود سوین ذهنم درگیر آگرین بود و تنها خاطراتی که به یادم می آمد از او بود؟

چرا بخاطرش به این عمارت آمده بودم؟

سوین - خواست کجاست و اتیار؟

سعی کردم چراهای ذهنم را کنار بزنم و نگاهم را به بطری که در حال چرخیدن بود دوختم:

-همینجا.

سر بطری روبه سوین و ته آن روبه نیوان ایستاد.

گاردریل از دنیا میری

نیوان لبخند خبیثی زد و گفت:

-خب برادر زاده ی عزیزم جرأت یا حقیقت؟

سوین زیر لب بسم اللهی گفت:

-جرأت

نیوان بلند شد و از کُشو میز تلویزیون قیچی آورد... قیچی را

به دست سوین داد و گفت:

-۲۰ سانت از موها تو کوتاه کن.

سوین جیغ بلندی کشید و گفت:

-خیلی بیشعوری نیوان... تو که میدونی من ده ساله موهامو

کوتاه نکردم.

نیوان شانه ای بالا انداخت:

-همینه که هست.

گاردریل از دنیا میری

سوین با حرص زیادی کمتر از پنج سانت از موهایش را قیچی کرد و با لحن عصبی و حق به جانبی گفت:

-نیوان بخدا حرف بزنی میام موهای خودتو از ته میزنم.

نیوان دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-باشه من ک چیزی نگفتم.

و بعد از اتمام حرفش دستش را به طرف بطری برد و آن را چرخاند...

بعد از ایستادن بطری لبخندی روی لبم نشست... همان شد که میخواستم.

حالا باید سوالم را میپرسیدم و از رابطه ی بین آگرین و نیوان سر در می آوردم.

به چشمان سبزش خیره شدم و با صدای آرامی پرسیدم:

-جرات یا حقیقت؟

گاردریل از دنیا میری

به سوین و قیافه ی دمغش نیم نگاهی انداخت و با خنده گفت:

-قطعا حقیقت

یک تای ابرویم را بالا دادم:

-چقدر نیوانو دوست داری؟

تعجب کرد...

نگاه مات مانده اش را به نیوان دوخت... انگار منتظر بود نیوان او را از جواب دادن نجات دهد.

-چرا جواب نمیدی؟

مکث کوتاهی کردم و با لحن مسخره ای ادامه دادم:

-نکنه دوشش نداری؟

نگاه آگرین به سرعت به طرف من چرخید، سوین با اعتراض اسمم را صدا زد و نیوان با عصبانیت گفت:

-هیچ معلوم هست چی میگی؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟
بهت یاد ندادن تو زندگی خصوصی مردم سرک نکشی؟
پوزخندی زدم و با لحن خونسردی گفتم:
-تو چرا جوش میزنی بازیه دیگه، اجازه بده خانومت جواب
بده...

نیوان - دلیلی نداره به این سوال جواب بده.
شانه ای بالا انداختم:

-باشه پس بازی تموم شده س.
من جوابم را گرفته بودم این سکوت آگرین و عصبانیت نیوان
فقط یک معنی داشت... نبود عشق در زندگی مشترکشان ولی
دلیل این ازدواج بدون عشق را درک نمیکردم.
بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم...
با صدای سوین که من را مخاطب قرار داده بود ایستادم.

سوین - کجا میری واتیار؟

بدون اینکه به طرفش برگردم جواب دادم:

-میرم یه هوایی بخورم.

روی پله های جلوی در نشستم و به معماهایی که شدیداً ذهنم را درگیر کرده بود فکر کردم ولی هرچقدر بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

فقط از تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که علاقه ای بین آگرین و نیوان نبود و احتمالاً آگرین با هدف به این عمارت آمده بود.

و احتمالاً من هم از هدفش باخبر بودم که بخاطرش الان اینجا بودم ولی ذهن لعنتی ام هیچ چیز را به خاطر نداشت. آگرین - خواهش میکنم نیوان فقط چند روز دیگه صبر کن.

گاردریل از دنیا میری

نمیدانم چند دقیقه آنجا نشسته بودم که با شنیدن صدای
آگرین از پشت در با عجله بلند شدم و پشت سه درخت بلندی
که سمت راست ورودی عمارت بود مخفی شدم.
به همراه نیوان بیرون آمدند و جلوی پله ها ایستادند.
آگرین نیم نگاهی به اطراف انداخت و با صدای بغضداری
گفت:

-من واقعا اینجا کسیو ندارم نیوان، خانواده م خارج از
کشورن... برای آخر هفته بلیط گرفتم تا اون موقع بذار اینجا
بمونم.

نیوان - باشه بمون فقط امیدوارم پشیمونم نکنی، سعی کن
دوروبر داداشم نپلکی و دردسر درست نکنی

آگرین - باشه قول میدم.

°° آگرین °°

جلوی آینه ایستادم و موهایم را محکم بالای سرم جمع کردم.
استرس همه ی وجودم را در برگرفته بود و مثل بید میلرزیدم.
روزی که پا به این خانه میگذاشتم هیچ وقت تصور نمیکردم
تهش به اینجا ختم شود.

خودم را زیادی دست بالا گرفته بودم در صورتیکه هیچ کاری
از دستم برنیامده بود.

فکر میکردم مثل فیلم های هالیوودی به راحتی انتقام میگیرم
و بدون هیچ اتفاق تلخی برای خودم از اینجا دور میشوم ولی
فقط خیال باطلی بود که ذهنم احمقانه تصور کرده بود.

۱۰۳

سه روز از مهلت چهار روزه ای که از نیوان گرفته بودم
گذشت و فردا جمعه بود، روزی که به نیوان گفته بودم بلیط
دارم.

گاردریل از دنیا میری

فردا آخرین روزی بود که میتوانستم بمانم و باید امشب همه چیز را تمام میکردم حتی اگر به قیمت تمام شدن زندگی خودم بود.

انگشت اشاره ام را داخل چشمم بردم و لنز هایم را درآوردم. شاید لازم بود قبل از گرفتن جانش خودم را معرفی میکردم... باید میفهمید بخاطر کدام جرمش تاوان پس میداد... باید میفهمید زندگی من و خانواده ام را سیاه کرده و حالا نوبت خودش است که زندگی اش سیاه شود. افکارم را پس زدم و خیره ی چشمانم شدم کاسه خون شده بود و همه ی حس های بد را در خود جا داده بود... ترس... استرس... عصبانیت... ناراحتی...

به ساعت نگاه کردم ۱ نصفه شب بود... باید صبر میکردم تا همه ی ساکنین عمارت میخوابیدند.

خودم را روی تخت پرت کردم و چشم بستم. طپش قلب گرفته بودم و نفسم تنگ شده بود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-آروم باش لعنتی چیزی نمیشه... چاقو رو تو سینه ش فرو میکنم و بعدش برای همیشه از اینجا میرم.

انگار عظم حرف هایم را قبول نداشت که مدام تکرار میکرد:

"مطمئنی چیزی نمیشه؟ مطمئنی میتونی فرار کنی؟"

بی اهمیت به هشدارهایش از روی تخت بلند شدم و چاقوی جیبی کوچکم را از روی میز آرایش برداشتم و محکم فشار دادم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

همه جا تاریک و ساکت بود و کاملاً مشخص بود همه خواب هستند.

با قدم های لرزانم به طرف اتاق نامدار رفتم.

پشت در اتاقش ایستادم.

دست هایم را مشت کردم و دوباره نفس عمیق کشیدم تا
ضربان نامنظم قلبم را آرام کنم.
بعد از چند ثانیه دست راستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و
به آرامی پایین کشیدم ولی قبل از اینکه در را کامل باز کنم
دستی روی دهانم نشست.

۱۰۴

وحشت زده جیغ خفه ای کشیدم که چون دستش را محکم به
دهانم فشار میداد، صدایی از گلویم خارج نشد.
چند ثانیه در همان حالت ماندم و به مصیبتی که در انتظارم
بود فکر کردم...

ولی با جرقه ای که در ذهنم زده شد به خیال اینکه دوباره
واتیار سر بزنگاه رسیده کمی چرخیدم.
سرم را بالا گرفتم تا قیافه ی کسی که در حد مرگ مرا
ترسانده بود را ببینم.

گاردریل از دنیا میری

آوار شدن دنیا روی سرم را به خوبی حس کردم...
باید خودم را برای مرگ آماده میکردم البته این خوشبینانه
ترین عذابی بود که میتوانستم تصور کنم...
من پا روی دم شیر گذاشته بودم و قطعا این بازی خطرناکی
که شروع کرده بودم تاوان سختی داشت.
چشمانش پیروزمندانه خیره ام شده بود و لبخند کریهی به لب
داشت...

چند باری او را در حیات دیده بودم، یکی از نگهبانان مورد
اعتماد نامدار بود.

سرش را نزدیک گوشم گرفت و با لحن چندشی گفت:

- کجا به سلامتی پرنسس؟

شوکه بودم و قدرت انجام هیچ حرکتی را نداشتم...

عقلم دوباره به حرف آمده بود:

"بهت که گفتم انقدر مطمئن نباش... بهت که گفتم این
راهش نیست"

افکار احمقانه ام را پس زدم و سعی کردم برای نجات جانم
کاری کنم.

چشم بستم و دستش را با آخرین حدِ توانم گاز گرفتم... آنقدر
محکم این کار را کردم که شوری خون را حس کردم.
صورتش از درد جمع شد و با صدای آرام ولی خشنی گفت:
-ای بر پدرت هرزه ی آشغال.

با کنار رفتن دستش دهان باز کردم و جیغ کشیدم ولی خیلی
سریع دستمالی روی دهان و بینی ام گذاشت و صدای جیغم
را خفه کرد...

چون در حال جیغ کشیدن بودم خیلی سریع نفس کم آوردم و
مجبور شدم نفس بکشم.

همه ی بدنم در حال سر شدن بود و در حال افتادن بودم که
تصویر مقابل چشمانم سیاه شد و دیگر متوجه چیزی نشدم.

به آرامی چشم باز کردم...

با دیدن اتاقی که در آن بودم تعجب کردم، نگاهم را چرخاندم
تا شاید بفهمم کجا هستم ولی هیچ چیز آشنایی به چشمم
نخورد.

نیم خیز شدم و دستی به سر دردناکم کشیدم که یکباره همه
ی اتفاقاتی که افتاده بود را به یاد آوردم.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۰۵

چشم بستم و قطره اشکی از بین پلک های بسته ام پایین
چکید.

تمام بدنم از سرما بی حس و کرخت شده بود.
کف اتاق سرامیک بود و روی زمین افتاده بودم.

گاردریل از دنیا میری

یک بار دیگر به اطرافم نگاه کردم بجز یک صندلی هیچ وسیله ی دیگری داخل اتاق نبود...

نگاهم را بین دو در اتاق که یکی آلومینیومی و دیگری چوبی بود به گردش درآوردم.

بدن سست شده ام را حرکت دادم و به سمت در چوبی رفتم.

دست راستم را بلند کردم و چند بار به در مشت کوبیدم.

- کسی اینجا نیست؟

با شنیدن صدای گرفته و خشارم تعجب کردم... آب دهانم را

قورت دادم و با سوزشی که به گلویم نشست فهمیدم سرما

خوردگی سختی انتظارم را میکشد.

دوباره به در کوبیدم و با صدای بلند تری تقریباً فریاد زدم:

-آهای عوضی کدوم گوری هستی؟

کمتر از چند ثانیه طول کشید که در باز شد و همان نگهبان

نامدار که من را به دام انداخته و اسمش را نمیدانستم در را باز

کرد.

گاردریل از دنیا میری

نگاه خشنش را به چشمانم دوخت و گفت:

-چه زری زدی؟

از لحن ترسناکش وحشت کردم و نامحسوس یک قدم عقب رفتم ولی خودم را از تک و تا ننداختم و مثل خودش حق به جانب غریدم:

-برو بگو بزرگترت بیاد من با تو حرفی ندارم.

پوزخند زد:

-مگه از من بزرگترم هست؟

-بهتره دهنتو ببندی و نامدارو صدا بزنی.

نمیدانم با چه دل و جرأتی با این احمق زبان نفهم بحث میکردم.

رنگ نگاهش تغییر کرد... انگار عصبانی اش کرده بودم.

در اتاق را بست و جلو آمد.

گاردریل از دنیا میری

آب دهانم را از ترس قورت دادم... احساس کردم به گلویم تیغ میکشند.

یک قدم عقب رفتم و با چشمان ترسیده ام به چهره ی خشن و زمختش خیره شدم.

- که بزرگترمو میخوای؟

با اینکه چند جلسه دفاع شخصی کار کرده بودم ولی در مقابل این هیولا قطعا هیچ شانسی نداشتم.

یکباره فاصله ی بینمان را به حداقل رساند و دستش را بین موهایم چنگ کرد و کشید:

- یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟

سرم را روبه بالا گرفته بودم تا کمتر سوزش ناشی از کشیده شدن موهایم را حس کنم.

اخم کردم و بدون اینکه ذره ای از جسارت صدایم کم کنم گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-بهت گفتم من با تو کاری ندارم برو بگو نامدار بیاد.

فشار دستش بین موهایم را بیشتر کرد و باعث شد جیغ خفه
ای از گلویم خارج شود.

با حالت چندش و حال بهم زنی گفت:

-آره جیغ بزن... اینجا باید همش جیغ بزنی.

پای راستم را بلند کردم تا با زانو ضربه ای به بین پایش بزنم
ولی از چیزی که تصور میکردم زرنگ تر بود و به سرعت با
نوک کفشش ضربه ای به ساق پای راستم زد.
چشمانم از درد بسته شد و لب زدم:

DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

-وحشی

پوزخندی زد و با لحن خونسردی گفت:

-اگه بدونی چی در انتظارت الان این حرفو نمیزنی.

لحن به ظاهر آرامش رعشه به اندامم انداخت.

فقط خدا میدانست قرار است چه بلایی سرم بیاید.

گاردریل از دنیا میری

نمیتوانستم دست روی دست بگذارم... باید کاری میکردم.
هرچند شکست دادن این غول بی شاخ و دم تقریباً غیر ممکن بود.

در حال فکر کردن به راهی برای خلاص شدن از دستش
بودم که در اتاق با ضرب باز شد و قامت بلند و پر صلابت
نامدار نمایان شد.

نگاهی به دست مشت شده‌ی نوچه‌اش بین موهایم انداخت
و با لحن محکمی گفت:
-ناصر ولش کن.

با آزاد شدن موهایم سرم را صاف کردم و نفس حبس شده‌ام
را بیرون دادم اما با حرفی که زد دوباره نفسم حبس شد.
نامدار- ببندش به صندلی.

ناصر چشم کشیده‌ای گفت و با کشیدن دست‌هایم من را به
سمت صندلی داخل اتاق هدایت کرد.

گاردریل از دنیا میری

دست و پا زدن و تقلاهایم بی فایده بود و نهایتاً اسیر طناب
هایی که ناصر دورم پیچیده بود شدم.

نگاه پر نفرتم را به نامدار دوختم و گفتم:

-بهت تبریک میگم خیلی بیشرف تر از چیزی هستی که
تصور میکردم.

خندید...

با صدای بلند...

این اولین باری بود که صدای خنده‌ی نامدار را میشنیدم.

نامدار- چون نداشتم منو بکشی بی شرفم؟ آخه جوجه با

خودت چه فکری کردی که یه چاقو میوه خوری دستت

گرفتی و اومدی اتاق من؟ منو چی فرض کردی؟ یه احمق؟

۱۰۷

گاردریل از دنیا میری

اعتراف به اینکه حق با نامدار بود و من خیلی ناشیانه جلو
رفتم سخت بود ولی کاملاً حقیقت داشت.
جلو آمد...

هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و سرش را به طرف
صورت من کمی خم کرد.

نامدار - کی تورو فرستاده خونه من؟ از کی خط میگیری؟
نکنه پلیسی؟
تعجب کردم...



واقعا فکر میکرد من پلیسم؟

من اگر حامی داشتم که آنقدر احمقانه پیش نمیرفتم.

به چشمانش که حالا تیره تر از همیشه دیده میشد خیره شدم
و گفتم:

-من نه از طرف کسی اومدم و نه پلیسم.

نامدار - پس چی؟ نکنه اومدی تفریح تو خونه من.

با حرص و بغض جواب دادم:

-واسه تفریح نیومدم... اومدم انتقام زندگیمو که خراب کردی
بگیرم... انتقام شوهرمو... انتقام پسرمو...

دوباره خندید و شروع کرد به دست زدن.

نامدار - آفرین.. آفرین... عجب شهامتی.

تبریک میگم بهت.

بدون حرف به نامدار نگاه میکردم که یکباره رنگ عوض
کرد...

خنده اش محو شد و اخم غلیظی را جایگزینش کرد.

خشن و با صدای بلندی گفت:

-بهت گفتم منو احمق فرض نکن

و بعد با اشاره چیزی را به ناصر فهماند که من متوجه نشدم.

ناصر که تا آن لحظه کنار در ایستاده بود به طرفم آمد و روبه
رویم ایستاد.

چشمانش برق عجیبی داشت...

لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-شروع شد.

هنوز معنی حرفش را درک نکرده بودم که مشت سنگینش
روی گونه ام نشست.

برای چند لحظه طرف چپ صورتم بی حس شد و جاری
شدن خون را از بینی ام احساس کردم.
صورتم از درد جمع شد...

نامدار - امیدوارم قبل از اینکه اتفاق بدی بیوفته یادت بیاد از
طرف کی اومدی.

دهان باز کردم تا از آرمان بگویم که مشت دوم ناصر باعث
افتادن صندلی شد.

نامدار از اتاق بیرون رفت...

گاردریل از دنیا میری

کمرم از فشاری که یک دفعه ای وارد شده بود تیر کشید و
اشکم به آرامی پایین چکید.

کنارم زانو زد و حینی که دستش را روی گونه ی دردناکم
میکشید گفت:

-هنوز یادت نیومده از طرف کی اومدی؟

وقتی سکوتم را دید از جیب شلوارش سُرنگی بیرون آورد و با
لحن ترسناکی گفت:

-شاید این یادت بیاره ها؟

چشمانم از ترس گشاد شد...



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۰۸

صندلی و دست و پای بسته ام توان هر حرکتی را از من
گرفته بود.

اشک هایم هنوز سرعت نگرفته به حق تبدیل شد.

گاردریل از دنیا میری

به چشمان خدانش نگاه میکردم و با نگاهم انگار التماس
میکردم...

سرنگ را بالا گرفت و گفت:

-زودتر بگو کی بهت دستور میده و خودتو خلاص کن...
نامدار خان با کسی شوخی نداره... بلایی سرت میاره که هر
روز آرزوی مرگ کنی، اینو من دارم بهت میگم که هفت ساله
میشناسمش... کاری نکن بعدا پشیمون شی.

نمیدانستم حرف های از سر مهربانی اش را باور کنم یا لحن
خشن و خنده ی چشمانش را...

به اندازه ای وحشت زده بودم که زبانم قفل کرده بود، نفسم
تنگ شده و احساس خفگی میکردم... آب دهانم را به سختی
قورت دادم تا شاید راه تنفسی ام را باز کنم اما بی فایده بود.

چشم روی هم گذاشتم و اشک های جمع شده در حصار
چشمانم را آزاد کردم... گونه ام به سرعت خیس شد و اشک
هایم بین موهای بلندم پنهان میشد.

گاردریل از دنیا میری

همه ی وجودم به لرزش نشسته بود و دندان هایم روی هم میخورد... ترس به تک تک سلول هایم نفوذ کرده بود و ذهنم برای هیچ واکنشی آمادگی نداشت.

طناب های دور تنم را از آرنجم کمی بالاتر کشید و روی سینه ام نگه داشت... همینکه دست چپم را گرفت و آستینم را بالا کشید قفل زبانم باز شد.

فریاد زدم:

-نه ترو خدا... ترو خدا نکن... کاریم نداشته باش لعنتی...
حینی که روی آرنجم ضربه میزد گفت:

-اون موقع که میخواستی نامدار خانو بکشی باید به این روز فکر میکردی... با بد کسی درافتادی دختر. نامدار خان آدمی نیست که از خیانت بگذره... باید تاوان پس بدی.

خبری از حرف های دلسوزانه اش نبود و دوباره مثل قبل شده بود...

همینکه سرنگ را به دستم نزدیک کرد و تیزی سوزنش را
روی آرنجم حس کردم جیغ کشیدم... بلند و هیستریک.

۱۰۹

سعی میکردم دستم را تکان دهم تا ناصر موفق به تزریق آن
مایع سفید رنگ که نمیداستم قرار است چه تاثیری روی بدنم
بگذارد، نشود ولی همه ی تلاش هایم بی فایده بود... زور من
در مقابل قدرت دستش هیچ بود و خیلی سریع همه ی
محتویات داخل سرنگ را وارد رگم کرد.
عجیب و غیر قابل باور بود ولی من حل شدن آن مایع سفید
رنگ با خونم را حس میکردم.
هق هقم یکباره قطع و اشک هایم خشک شد.

در خلا عجیبی فرو رفتم... نگاهم به ناصر بود اما افکارم حول
محور زندگی فلاکت بارم میچرخید، چهره ی معصوم و گریان
پسرکم جلوی چشمانم نقش بست... انگار من را میدید و به
حالم اشک میریخت.

گاردریل از دنیا میری

چشم بستم و حرکت نوازشوار دست کوچک و لطیفش را روی
گونه ام حس کردم...

با نشستن دستی روی بازویم شانه هایم به سرعت بالا پرید و
تصویر آراد محو شد.

ناصر طناب دورم را باز کرد و صندلی را برداشت:

-اونجا دستشویییه.

به جایی که با انگشت اشاره کرد نگاه کردم، همان در
آلومینیومی را میگفت.

ناصر- بهتره فکر فرار به سرت نزنه که بد سگ میشم.

بعد از تمام شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و صدای قفل
شدن در به گوشم رسید.

به پهلو افتاده بودم و شانه ی راستم از فشار تنم درد گرفته
بود... به سختی چرخیدم و با برخورد کمرم به زمین جیغ خفه
ای کشیدم.

گاردریل از دنیا میری

دستم را بالا گرفتم و به نقطه ی قرمزی که روی آرنجم بود
چشم دوختم...

باورِ بلایی که سرم آمده بود تلخ بود ولی نمیشد انکارش کرد.

به روز اولی که با اعتماد به نفس خودم را به نیوان نزدیک
کردم، فکر کردم... آن شب با پای خودم، خودم را وارد بازی
خطرناکی کردم که تهش به تباهی و بدبختی خودم رسید.



۱۱۰

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

°°واتیار°°

با صدای فریاد های بلند نیوان از اتاق بیرون رفتم... جلوی در
اتاقش ایستاده بود و با عصبانیت در حال حرف زدن با تلفن
بود.

گاردریل از دنیا میری

نیوان - بلایی سرش بیاد زنده ت نمیدارم تیرداد...

-خفه شو آشغال... بهت میگم خفه شووووو...

با صدای دادش چهار ستون خانه را لرزاند.

ابروهایم از تعجب بالا پرید... چه چیزی نیوان را تا این اندازه
عصبانی کرده بود؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دست به سینه به نیوان
عصبانی خیره شدم.

نیوان - یه بار عشقمو ازم گرفتی هیچی بهت نگفتم ولی این
بار خیلی فرق میکنه اگرین زن منه و نمیدارم بلایی سرش
بیاری... اینو آویزه ی گوشت کن.

با شنیدن اسم اگرین قلبم به طپش افتاد.

چه اتفاقی برای اگرین افتاده بود؟!

با تصور اینکه ممکن است بلایی سرش آمده باشد ناخودآگاه
ضربان قلبم بالاتر رفت.

گاردریل از دنیا میری

دلیل احساسات عجیبم در مورد آگرین را نمیدانستم و این
شدیدا کلافه ام کرده بود.

دوباره صدای نیوان بلند شد و رشته ی افکارم را پاره کرد.
-دروغ نگووووو... تو یه بار این کارو کردی پس بازم میکنییی.
بعد از اتمام حرفش گوشی را قطع کرد و محکم به دیوار
کوبید.

جلو رفتم و کنارش ایستادم.
چشمانش کاسه ی خون شده بود و از خشم زیاد دست هایش
میلرزید.

به حدی عصبانی بود که اصلا متوجه حضور من نشد.

دست روی شانه ی چپش گذاشتم و نگران پرسیدم:

-چی شده نیوان؟ چه بلایی سر آگرین اومده؟

گیج و گنگ نگاهم کرد و حرفی نزد.

گاردریل از دنیا میری

دستم را روی شانه اش فشار دادم و دوباره سوالم را تکرار کردم.

برای چند لحظه چشم بست و با صدای بم و گرفته ای جواب داد:

-نمیدونم کجاس... از صبح گم شده



۱۱۱

.

-بهش زنگ زدی؟

-گوشیش تو اتاقه.

همزمان که به سمت اتاق کارش میرفت انگار که با خودش حرف میزند زمزمه کرد:

-برم بینم کلید اتاق نامدارو پیدا میکنم دوربینارو چک کنم.

گاردریل از دنیا میری

خواستم به اتاقم برگردم که از لای در اتاق نیوان و آگرین
عکسی توجهم را جلب کرد.

نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی از نبود نیوان مطمئن شد
داخل رفتم.

جلوی آینه ی اتاقشان ایستادم و به عکس کوچکی که گوشه
ی آینه بود نگاه کردم.

عکس عروسی آگرین بود اما مردی که به عنوان داماد
کنارش ایستاده بود نیوان نبود.

عکس را برداشتم و با دقت بیشتری نگاه کردم.

احساس نزدیکی عجیبی به این عکس میکردم... انگار قبلا
آن را دیده ام.

چشم بستم.

سعی کردم به یاد بیاورم قبلا کجا این عکس را دیده ام که با
خاطره ای که جلوی چشمانم نقش بست حیرت زده چشم باز
کردم.

گاردریل از دنیا میری

خودم را میدیدم که با چشمان گریانم به مراسم عروسی
آگرین و این مرد خیره بودم.

این خاطره جرقه ای شد برای به یاد آوردن خیلی از اتفاقات
دیگر که در همه ی آنها آگرین نقش اول را ایفا میکرد.
حالا دلیل احساساتم را میفهمیدم.

همه ی خاطراتم را به یاد نیاورده بودم ولی همین تعداد اندک
کافی بود تا به علاقه ام نسب به آگرین پی ببرم.
من برای محافظت از آگرین به اینجا آمده بودم پس چرا به
این راحتی از او غافل شدم.

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و بعد از برداشتن آن عکس
از اتاق بیرون رفتم.

به طرف اتاق نیوان رفتم و قبل از اینکه در بزنم نیوان در را
باز کرد و بیرون آمد.

نیوان - چیزی میخوای؟

- پیدا کردی؟

متعجب پرسید:

-چیو؟

-کلید... گفתי برم دنبال کلید.

نیوان-آهان آره

۱۱۲

با عجله به سمت اتاق نامدار رفت و در را باز کرد.

نیوان- باید قبل از اینکه نامدار برسه دوربینارو چک کنیم.

پشت سیستم نامدار نشست و روشنش کرد.

با دیدن صفحه ی رمز با مشت روی میز کوبید و گفت:

-من رمزشو نمیدونم.

-بلند شو... بلند شو من بازش میکنم.

حینی که بلند میشد متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-میتونی؟

گاردریل از دنیا میری

سرم را به معنی تایید حرفش تکان دادم و روی صندلی نشستم، رمز سیستم را باز کردم و دوربین های عمارت را به نمایش درآوردم.

همه ی فیلم های امروز را پخش کردم ولی هیچ خبری از آگرین نبود.

پوشه ی فیلم های دیروز را باز کردم و از ساعتی که نیوان او را ندیده بود را پخش کردم... همه چیز تا ساعت یک نصفه شب عادی بود اما خبری از فیلم های ساعت یک تا سه نصفه شب نبود.

نیوان که مکتم را دید پرسید:

DONYAIE MAMNOE

-چی شده؟ چرا بقیه رو پخش نمیکنی؟

نگاهی به چهره ی برافروخته اش انداختم و گفتم:

-فیلم های یک تا سه نیست.

نیوان - نیست؟ یعنی چی نیست؟ پاک شده؟

متفکر به صفحه ی مانیتور خیره شدم و جواب دادم:

گاردریل از دنیا میری

- نه اگه پاک شده بود میتونستم برگردونمش... اون تایم دوربین ها خاموش بودن.

دستش را با خشم بین موهایش چنگ کرد و فریاد زد:

-لعتی

خیلی نگران به نظر میرسید... نمیدانستم واقعا عاشقش بود یا فقط نسبت به او احساس مسئولیت داشت.

شانه ای بالا انداختم و افکارم را پس زدم... در حال حاضر مهم ترین موضوع پیدا کردن کسی بود که هفت سال از عمرم را با یادش زندگی کردم.

روبه نیوان که به نقطه ای خیره شده بود و زیر لب با خودش حرف میزد گفتم:

-فیلم های الانو چیکار کنم؟ نامدار خان نباید بدونه؟

نیوان - مهم نیست بذار باشه.

سیستم را خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم.

به طرز عجیبی احساس میکردم همه ی این ها زیر سر نامدار است.

حالا که علت آمدنم به اینجا را به یاد آورده بودم باید این قضیه را تمام میکردم... وقت دستگیری نامدار نبود.

۱۱۳

موبایلم را از روی تخت برداشتم و شماره ی دایی را گرفتم.

بوق اول تمام نشده صدای نگران دایی به گوشم رسید:

-هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی واتیار؟ هزار بار مردم و زنده شدم... فکر کردم بعد از اون تصادف گیر افتادی که خبری ازت نیست.

چشم هایم را کلافه بستم و گفتم:

-اینارو ول کن دایی جریانش طولانیه... الان مسئله مهم تری هست که باید بهت بگم.

دایی - چی شده واتیار؟ اتفاقی افتاده؟

به سمت پنجره ی اتاق رفتم و آن را باز کردم.

-چکاوک... دایی چکاوک گم شده.

دایی - یعنی چی گم شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا از بغضی که به گلویم چنگ میزد
بکاهم... هر لحظه خاطرات بیشتری را به یاد می آوردم و
بغضم سنگین تر میشد.

دایی - با توام واتیار بهت میگم چی شده؟

با صدای دایی به خودم آمدم و به آرامی جواب دادم:

-از دیشب گم شده همش احساس میکنم کار نامداره... فکر
میکنم قضیه رو فهمیده و بلایی سرش آورده... دیگه وقتشه
نامدارو دستگیر کنید.

دایی - نه واتیار الان وقتش نیست... ما هنوز مدارک کافی رو
به دست نیاوردیم.

عصبانی شدم...

جان چکاوک در خطر بود و او از مدارک صحبت میکرد؟
به سختی صدایم را پایین نگه داشتم تا کسی حرف هایم را
نشنود.

-معلوم نیست چه بلایی سر چکاوک اومده اونوقت تو به فکر
مدارکی.

دایی - از اولم قرارمون همین بود... نکنه یادت رفته؟ بهت
گفتم پاتو تو اون خونه گذاشتی ماموریت از هر چیزی مهم
تره.

لبه ی پنجره را بین مشتم گرفتم و غریدم:

-اون در صورتی بود که شما سلامتی چکاوکو تضمین کنید
نه حالا که نمیدونم کجاس و حالش چطوره... دایی برای من
جون چکاوک از هر چیزی مهم تره... من دیگه اهمیتی به
نامدار و هر چیزی که بهش مربوط میشه نمیدم و فقط به فکر
پیدا کردن چکاوکم اینو به اون همکارای بدرد نخورتم بگو...

دایی - ولی واتیار قرارمون...

وسط حرفش پریدم و با خشونت گفتم:

-در ضمن بلایی سرش بیاد من از چشم شما میبینم.

منتظر حرفی از طرفش نماندم و تماس را قطع کردم.



۱۱۴

°°فلش بک°°

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

نگاهی به عکس های روی میز انداخت و با حرص آشکاری گفت:

-بالاخره چشمم به جمال آقا نامدار روشن شد... آخ که چقدر دلم میخواد به تاوان کاری که با مادرم کرد با دستای خودم خفه ش کنم.

گاردریل از دنیا میری

رضا با صدای بلند خندید و گفت:

-آتیشت خیلی تنده دایی جان... بهتره آروم باشی و انتقامو
بذاری به وقتش.

نگاهش را از عکس نامدار گرفت و به عکس نیوان دوخت.

بی اهمیت به حرف رضا گفت:

-این داداششه؟

رضا- آره برادرش نیوانه

به عکس سوین اشاره کرد و ادامه داد:

-اونم دخترش سوینه

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-من قراره به چه عنوانی اونجا برم؟

رضا لبخندی به تنها خواهر زاده اش زد و جواب داد:

-انگار شانس با تو یار شده... نامدار دنبال یه نفر میگرده که

مراقب کارای چکاوک باشه و تو برای این کار میری اونجا.

گاردریل از دنیا میری

این تمام خواسته ی قلبی واتیار بود... او به خاطر چکاوک به خانه ی نامدار میرفت و چه بهتر اگر به چکاوک نزدیک هم میشد.

با این وضعیت خیلی راحت تر میتوانست مراقب چکاوک باشد.

رضا- واتیار مطمئنی از پشش برمیای؟ تو هم از نامدار کینه داری و هم عشقت اونجاس... میترسم کاری ازت سر بزنه که همه ی نقشه هامونو نقش بر آب کنه.

نگاه مغرورش را به دایی اش دوخت و با لحن مطمئنی گفت:

-درسته من پلیس نیستم ولی همه ی عمرمو با یه پلیس زندگی کردم و کارمو خوب بلدم... شما کسیو میخواید که بتونه سد سیستم های امنیتی نامدارو بشکنه و قطعا تو این کار هیچکی بهتر از من نیست پس نگران نباش.

شانه ای بالا انداخت و لب زد:

-امیدوارم همینطور باشه که میگی.

°° حال °°

کلافه و تند تند پاهایم را تکان میدادم و به نیوان که در حال حرف زدن با تلفن بود نگاه میکردم...

یک هفته از غیب شدن چکاوک میگذشت و هنوز هیچ ردی از او پیدا نکرده بودیم.



۱۱۵

همه ی تلاش های من و نیوان برای پیدا کردنش بی فایده بود و هر روز ناامید تر از روز قبل به گشتن ادامه میدادیم.

نامدار هم در ظاهر به ما کمک میکرد ولی من همچنان مطمئن بودم باعث و بانی همه ی اتفاقات خودش است.

نیوان تماسش را قطع کرد و با لحن غمگینی گفت:

نیوان - میگه هیچ خبری...

گاردریل از دنیا میری

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش حرفش را قطع کرد و
جواب داد:

-چی شده؟...

نمیدانم چه چیزی از شخص پشت خط شنید که با لحن
خشنی گفت:

-نگه دار اون بی ناموسو میام الان.

با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟

سوالم را بی جواب گذاشت و با عجله به سمت در ورودی
رفت.

گوشی ام را برداشتم و شماره دایی را گرفتم اما هنوز بوق اول
را نخورده پشیمان شدم و قطع کردم.

ذهنم درگیر نیوان بود... احساس میکردم این تماس که نیوان
را تا این اندازه عصبی کرده به چکاوک مربوط میشود و

گاردریل از دنیا میری

نمیتوانستم بیخیال از کنارش بگذرم... بلند شدم و به حیاط رفتم.

همین که به در خارجی حیاط رسیدم دست مشت شده ی نیوان را روی یقه ی پسر جوانی که نمی شناختمش، دیدم. نیوان با صدای بلندی فریاد زد:

-دروغ میگی تیرداد... دروغ میگویی.

دستش را روی دست نیوان گذاشت و حینی که با قدرت آن را از یقه اش کنار میزد گفت:

-دروغ نمیگم... من از زنت هیچ خبری ندارم... جریان رها با الان خیلی فرق میکرد، رها خودش تو رو کنار زد و اومد طرف من.

نیوان صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و با چشمان دریده به تیرداد نگاه میکرد و از بین دندان های کلید شده اش غرید:

-دیگه نمیخوام چیزی درمورد رها بشنوم...

گاردریل از دنیا میری

تیرداد- باشه درموردش چیزی نمیگم... ولی زنتو پیدا میکنم تا
بهت ثابت کنم من بلایی سرش نیاوردم... فردا همین موقع
آدرس زنتو برات میارم.

تعجب کردم از لحن قاطعش... یعنی میتواندست تا فردا آدرس
چکاوک را پیدا کند؟ کاری که ما در طول یک هفته نتوانسته
بودیم.



۱۱۶

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

آگرین

سعی داشتم چشمانم را باز کنم اما انگار وزنه ای سنگین به
پلک هایم آویزان شده و اجازه ی باز شدن را نمیداد.

گاردریل از دنیا میری

تمام بدنم سست شده و تک تک سلول های تنم از کتک ها و شکنجه هایی که میشدم درد میکرد... قدرت هیچ حرکتی را نداشتم و مثل جنازه گوشه ای افتاده بودم.

نمیدانم چند وقت بود که در آن اتاق تاریک و ترسناک اسیر شده بودم... یک روز... دو روز... سه روز... یک هفته و یا شاید بیشتر...

یادم نمی آمد آخرین بار کی غذا خورده بودم فقط با توجه به سوزش معده ام انگار مدت زیادی گذشته بود.

همانطور که کف اتاق جنین وار دراز کشیده بودم دستم را به طرف سینی که نزدیکم بود دراز کردم و تکه نانی برداشتم.

نان را به دهانم بردم و به آرامی شروع به جویدن کردم.

طعم نان با خون دهانم که نمیدانستم علتش چه بود قاطی شده و حالم را بهم زد.

با هر جان کدنی که بود بلند شدم و به طرف سرویس اتاق رفتم.

گاردریل از دنیا میری

پاهایم میلرزید و به سختی راه میرفتم.

دستم را به دستگیره ی در گرفتم اما توان پایین کشیدنش را نداشتم.

دستم از روی دستگیره شل شد و به آرامی کنار دیوار سرُ خوردم...

پاهایم را جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

از این وضعی که دچارش شده بودم نفرت داشتم... این حالِ الآنم هیچ شباهتی به خودم نداشت... انگار آدم دیگری شده بودم.

ناچاراً لقمه ای که به دهان داشتم را به سختی قورت دادم و نفسِ لرزانم را بیرون دادم.

اشک هایم به آرامی پایین چکید... و طولی نکشید که شلوارم را خیس کرد.

با صدای باز شدن در وحشت زده سرم را بلند کردم و به در خیره شدم.

ناصر بود...

نگاهش را داخل اتاق چرخاند و به من که گوشه ی اتاق کز کرده بودم رسید.

۱۱۷

اخم غلیظی بین ابرویش نشانده و با لحن خشنی گفت:
-پاشو بیا... نامدار خان کارت داره.

نفسم به شماره افتاد... تنم تاب زخم های بیشتری نداشت.

شاید مسخره به نظر برسد اما منی که دم از انتقام میزدم از
نامدار و آدم هایش وحشت داشتم.

بلایی به سرم آورده بودند که هر لحظه آرزوی مرگ میکردم.

ناصر- مگه با تو نیستم؟؟ تکون بده تن لشتو...

با صدای بلند ناصر رشته ی افکارم پاره شد.

چرا نمیفهمید؟؟

گاردریل از دنیا میری

حتی اگر میخواستم هم توان تکان خوردن نداشتم.
انگار سکوتم عصبی اش کرد که به طرفم قدم برداشت و
همزمان از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-بلند شو هرزه.

همین که دستش روی بازوی راستم نشست جیغ بلندی
کشیدم.

همه ی پوست تنم حساس شده بود و با کوچکترین برخوردی
واکنش نشان میدادم.

انگار یک نفر روی اعصابم خط میکشید... هر دو دستم را به
سرم گرفتم و نالیدم:

-خودم میام... ولم کن خودم میام.

نیشخندی روی لبش نقش بست... از این حال من لذت میبرد.
بازویم را ول کرد و دست به سینه به من زل زد.
ناصر- باشه خودت بیا.

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم.
جلوتر از من از حرکت کرد و من هم به دنبالش از اتاق بیرون
رفتم.

سر گیجه داشتم و چشمانم سیاهی میرفت...
به طرفم چرخید و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداخت...
ناصر- تا کی میخوای حرف نزنی؟ تا کی میخوای به این
وضعیت ادامه بدی؟ صبر نامدار خان داره تموم میشه...
بعدش خدا میدونه چه بلایی سرت میاد.
اهمیتی به حرف های تکراری اش که ظاهرا از روی دلسوزی
بود ولی با شکنجه هایم که همه کار خودش بود تناقض
داشت، ندادم و بی حرف به راهم ادامه دادم.
به طرف اتاق انتهای راهرو که حکم شکنجه گاه من را داشت
رفتیم و ناصر تقه ای به در زد.

نامدار - بیا تو

با صدای نامدار، ناصر در را باز کرد و داخل رفتیم.

روبه روی نامدار که روی کاناپه نشسته و در حال خوردن میوه بود، ایستادیم.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و بازو هایم را بغل گرفتم.

نگاهش را از سیب دستش گرفت و به من دوخت.

سرد و بی حس به من زل زده بود.

نامدار - دو روز دیگه بهت فرصت میدم بگی کی بهت دستور

کشتن منو داده... بعد از اون خودمم نمیدونم قراره چی به

سرت بیاد... شاید تقدیمت کنم به زیر دستام... نظرت چیه؟

پلک هایم سنگین بود و حتی حرف های ترسناک نامدار هم

نمیتوانست از خماری چشمانم بکاهد...

به سختی لای چشمم را باز نگه داشته بودم و حرف های

نامدار را برای خودم تحلیل میکردم.

گاردریل از دنیا میری

حتی تصورش هم مو به تنم سیخ میکرد...

چطور میتوانست آنقدر بی رحم باشد؟

هرچند از کسی که به راحتی جان آدم هارا میگرفت بیشتر از این نباید انتظار داشت.

زانوهای لرزانم تا شد و نزدیک بود زمین بخورم... اما قبل از اینکه تعادلم را از دست بدهم نشستم و دستم را تکیه گاه تنم قرار دادم.

گیج بودم و درک درستی از اطراف نداشتم.

نمیدانستم چه چیزی تا این اندازه منگم کرده بود فقط مطمئن بودم به آن مایعی که هر روز به تنم تزریق میشد ربط داشت.

نامدار - وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

با صدای خونسرد ولی ترسناک نامدار حواسم جمع شد.

چند ثانیه به نامدار خیره شدم اما بیشتر از آن تحمل نداشتم و پلک هایم روی هم افتاد.

نامدار - ناصر

ناصر که پشت سرم ایستاده بود قدمی جلو آمد و با چاپلوسی
جواب داد:

- امر کنید نامدار خان.

نمیدانم نامدار حرفی نزد یا من چیزی نمیشنیدم...

۱۱۹

بعد از چند ثانیه با خالی شدن حجم زیادی از آب یخ روی
بدنم نفسم رفت و ضربان قلبم به پایین ترین حد ممکن
رسید...

نامدار - امیدوارم دیگه هوشیار شده باشی و وقتی باهات حرف
میزنم درست به حرفام گوش بدی.
مثل بید میلرزیدم...

گاردریل از دنیا میری

سرم را بالا گرفتم و با نفرت به چشمان طوسی اش خیره شدم.

آب دهانم را که هنوز طعم تلخ خون را احساس میکردم به سختی قورت دادم و گفتم:

-من... من آدم کسی... نیستم. تو شوهر و بچه ی منو کُشتی، منم اومدم ازت... ازت انتقام بگیرم.

لرزش صدایم به شدت محسوس بود و برخورد دندان هایم روی همدیگر بین کلماتم وقفه می انداخت. از روی کاناپه بلند شد و به طرفم آمد.

کفش های براق ورنی اش در تیررس نگاهم بود... سرم را بالاتر گرفتم و به چهره ی همیشه آرامش نگاه کردم.

نامدار- من میدونم تو زن اون جوجه پلیسی لازم نیست هی اینو تکرار کنی... میخوام بدونم کی تو رو شیر کرده که جرأت کردی بیای طرف من.

گاردریل از دنیا میری

گردنم درد گرفت... دوباره سرم را پایین انداختم که با نوک
کفشش چانه ام را بالا کشید:

-بهت گفتم باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

و بعد از تمام شدن حرفش پایش را به صورتم کوبید.

با اینکه ضربه اش خیلی محکم نبود اما من بی حال تر از آن
بودم که تاب بیاورم.

تعادل را از دست دادم و سرم به آرامی روی زمین نشست.

خون از بینی و کنار لبم جاری شد و روی سرامیک کف اتاق
فرود آمد.

نامدار- تو خیلی سخت جونی دختر... هرکی جای تو بود
تاحالا هزار بار مرده بود.

صدایش را میشنیدم ولی قدرت هیچ واکنشی را نداشتم.

پلک هایم روی هم نشست و در حال بیهوش شدن بودم که
با شنیدن صدایی که اسمم را فریاد میزد دوبار چشمانم باز
شدند.

۱۲۰

با شنیدن صدایی که اسمم را فریاد میزد دوباره چشمانم باز شدند.

در با صدای بدی باز شد...

سرم را به سمت در چرخاندم و با چهره‌ی آشفته و عصبانی نیوان روبه رو شدم.

با دیدن وضعیت من به وضوح جا خورد.

دو قدم به طرفم برداشت ولی قبل از اینکه به من برسد ناصر مانع ادامه حرکتش شد.

نامدار با صدای بلندی فریاد زد:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

نیوان مشتش را محکم به سینه‌ی ناصر کوبید و روبه نامدار با لحن حق به جانبی گفت:

گاردریل از دنیا میری

-دست از سر زن من بردار نامدار... من مثل این احمقایی که دورت جمع کردی ازت نمیتروسم.

نامدار خندید و با لحن پر تمسخری گفت:

-آفرین... آفرین به تو داداش کوچیکه... از کی تاحالا انقدر غیرتی شدی؟

نیوان بدون اهمیت به طعنه ی نامدار، ناصر را کنار زد و به طرفم آمد.

کنارم نشست و دستش را زیر سرم برد.

چشمانش را با درد بست و لب زد:

DONYAIEAMANOE

-ببخش عزیزم DONYAIEAMANOE

نامدار- این فیلمارو واسه من بازی نکن نیوان... من که میدونم تو حتی نوک انگشتت به این مثلا زنت نخورده.

نیشخند تلخی روی لبم نقش بست.

نامدار حتی تعداد دفعات آب خوردن من را میدانست چطور
انتظار داشتم از نقشه ام با خبر نشود؟

به آرامی موهای روی صورتم را کنار زد و به نامدار گفت:
- با کسی که آدرس اینجا رو برام پیدا کرده هماهنگ کردم...
اگه تا نیم ساعت دیگه با آگرین از این خونه بیرون نرم به
پلیس خبر میدم... پس بهتره خودتو تو دردرس نندازی داداش.
نامدار - چشمم روشن... بخاطر این جاسوس تو روی من
وایمیسی؟

نیوان - آگرین جاسوس نیست... اون نه از طرف پلیس اومده و
نه هیچ کدوم از دشمنات.
دست دیگرش را زیر زانوهایم برد و حینی که از زمین بلندم
میکرد ادامه داد:

- من آگرینو میخوام و اجازه نمیدم بلایی سرش بیاری... اون
هیچ خطری برای تو و کارت نداره که اگه داشت ازش حمایت
نمیکردم.

بعد از تمام شدن حرفش به نامدار خیره شد انگار که منتظر
تایید او بود اما نامدار بدون حرف فقط به ما نگاه میکرد.

همین که نیوان قدم اول را برداشت به حرف آمد:

-باشه میتونی ببریش ولی اگه یه بار دیگه پاشو از گلیمش
دراز تر کنه زنده ش نمیدارم.

نیوان چند لحظه مکث کرد و بعد به راهش ادامه داد.

به محض اینکه از اتاق بیرون آمدیم نفس راحتی کشیدم.

هیچ وقت تصور نمیکردم نیوان فرشته‌ی نجاتم شود... با
اولتیماتومی که قبلا داده بود انتظار نداشتم از من دفاع کند...

فکر میکردم در هر شرایطی پشت برادرش می ایستد و
اهمیتی به من و شرایطی که در آن گیر کرده ام نمیدهد.

-اگرین خوبی؟

گاردریل از دنیا میری

با صدای نیوان که حالم را میپرسید افکار درهم و آشفته ام را
پس زدم و به چشمان مهربانش خیره شدم.

از موقعیتی که داشتم معذب بودم ولی با حالی که داشتم
مطمئن بودم حتی یک قدم هم نمیتوانم بردارم.

با بستن چشمانم سعی کردم از حسی که داشتم چشم پوشی
کنم... نیوان همسر شرعی من بود و نباید خیلی به خودم
سخت میگرفتم.

-منو ببخش عزیزم... نباید اجازه میدادم این بلا سرت بیاد...
منو ببخش که مراقبت نبودم.

دلم میخواست بگویم تو بی تقصیری و مقصر همه ی اتفاقاتی
که افتاده فقط خودم و حماقت هایم هستم ولی انگار زبانم
قفل شده بود و قدرتی برای حرف زدن نداشتم.

-دیگه نگران هیچی نباش عزیزم... دیگه نمیدارم اتفاقی برات
بیوفته... باهم از اینجا میریم... میریم یه جای دور جایی که
هیچ کس مزاحم زندگیمون نباشه... باشه عزیزم؟

مکت کوتاهی کرد:

-دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم...

من را خودش فشرد و تاکید کرد:

-هیچ وقت

نیوان از عشقش و زندگی که می خواست برایم بسازد میگفت
ولی من درک درستی از حرف هایش نداشتم.

همزمان که در ماشینش را باز میکرد صدایش هر لحظه دور
تر میشد تا اینکه بالاخره مقاومتتم برای هوشیار ماندن تمام
شد و به عالم بی خبری فرو رفتم.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۲۲

.

°°واتیار°°

.

گاردریل از دنیا میری

کلافه از ده ساعت گشتن بی فایده به عمارت نامدار برگشتم
تا شاید نیوان خبری از چکاوک داشته باشد اما نه نیوان بود و
نه سوین.

به طرف اتاقم میرفتم که صدای نامدار را شنیدم:
—فردا الماسا میرسه.

بدون جلب توجه به راهم ادامه دادم و به اتاق رفتم... نباید
میفهمید حرفش را شنیده ام، همین خبر کوتاه خیلی به پلیس
کمک میکرد.

چیزی که شنیده بودم را به دایی گفتم و روی تخت دراز
کشیدم تا کمی استراحت کنم اما از خستگی زیاد چشمانم گرم
شد و خوابم گرفت.

با حس نوازش دستی روی صورتم چشمانم با سرعت باز شد،
سوین را نشسته لبه ی تخت دیدم.

اخم کردم و دستش را از روی صورتم پس زدم.

با لحن مظلومی گفت:

-ببخشید بیدارت کردم.

بی مقدمه گفتم:

-من همه چیزو یادم اومد سوین... چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا

گفتی نامزد منی درحالیکه نیستی؟ چرا؟؟

یکه خورده نگاهم میکرد... کاملاً معلوم بود تعجب کرده و

جوابی برای سوال هایم ندارد.

از روی تخت بلند شدم و روبه رویش ایستادم.

نگاه منتظرم را به چشمانش دوختم:

DONYAIEAMNOE

-جواب منو بده. DONYAIEAMNOE

نگاهش را به کف اتاق دوخت و با لحن آرام و غمگینی جواب

داد:

-چون... چون دوست دارم.

حرفش را باور میکردم... چون از رفتار هایش کاملا متوجه ی
این علاقه شده بودم.

نمیدانستم گفتن حقیقت در آن شرایط کار درستی است یا نه...
ولی قطعا سوین حق داشت از واقعیتی که نامدار سالها پنهان
کرده بود با خبر شود، مخصوصا حالا که گرفتار عشقی
ممنوعه شده بود.

درگیر چطور گفتن حقیقت بودم که سوین هم بلند شد.

۱۲۳

دست راستم را گرفت و روی قلبش گذاشت:

-واتیار من انقدر یهویی عاشقت شدم که خودمم هنوز گیجم
ولی باور کن بیشتر از چیزی که تصورشو میکنی دوست
دارم... میبینی وقتی کنارتم قلبم چطور میزنه؟ من از بچگی به
هرچیزی که خواستم رسیدم و الان ته آرزوهام داشته توئه...
میدونم اشتباه کردم و نباید بهت دروغ میگفتم ولی این تنها

گاردریل از دنیا میری

راهی بود که به ذهنم رسید... میخواستم بهت نزدیک بشم و
قبل از اینکه همه چیز یادت بیاد تو رو عاشق خودم کنم.
دستم را رها کرد و آرام تر از قبل ادامه داد:

-ولی انگار اصلا موفق نبودم.

قلبم درد گرفت... قلبم برای خواهری که سالها از او بی خبر
بودم درد گرفت.

اگر نامدار باعث این جدایی نشده بود حالا میتوانستم او را
برادرانه به آغوش بکشم و بگویم غصه ی هیچ چیز را نخورد
چون من تا ابد کنارش هستم اما افسوس...

با صدای گرفته ای که برای خودم هم غریبه بود گفتم:

-ما نمیتونیم مال هم باشیم.

قطره اشکی که از چشمش پایین چکید را با نوک انگشت
شستم گرفتم و ادامه دادم:

-تو... تو...

بیشتر از چیزی که فکر میکردم سخت و عذاب آور بود.

-بین سوین من بـ..

وسط حرفم پرید و با لحن ملتمسی گفت:

-خواهش میکنم واتیار... خواهش میکنم یه فرصت به من بده.

هر دو دستش را گرفتم و سعی کردم با مهربان ترین حالت ممکن قضیه را به او بگویم:

-سوین جان، عزیزم تو نباید به من فکر کنی...

دوباره اجازه نداد حرفم را تمام کنم.

-چرا؟ چرا نباید به تو فکر کنم؟... نکنه... نکنه پای کسی در میونه؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و از بین کلمات درهم ذهنم

جمله ای که میخواستم را پیدا کردم:

-چون من برادرتم...

چند ثانیه مات و مبهوت ماند اما خیلی سریع تعجب جایش را
به عصبانیت داد و با لحن دلخوری گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر ازم متنفر باشی که بخوای همچین دروغ
مسخره ای رو برای دک کردنم بگی.

دستانش را با قدرت عقب کشید و حینی که به طرف در اتاق
میرفت گفت:

- ببخشید که از وضعیت سواستفاده کردم.

فاصله ی بینمان را با دو قدم بلند طی کردم و بازویش را
گرفتم.

به طرف خودم چرخاندمش و گفت:

- من بهت دروغ نگفتم... مادر من زن اول بابات بود که به
اصرار خانواده هاشون ازدواج کردن اما نامدار از همون اول
عاشق مامان تو بود و بخاطرش زن باردارشو طلاق داد.

گاردریل از دنیا میری

نگاه ماتم زده اش را به چشمانم دوخته بود و هیچ حرفی
نمیزد.

-تو خواهرمی... درسته که همش چند ماهه اینو فهمیدم و
اصلا نمیشناست ولی باور کن برام عزیزی... اصلا دلم
نمیخواد ناراحتیتو ببینم پس خواهش میکنم این دوست
داشتنو از سرت بیرون کن و هر موقع احساس کردی به
کمک احتیاج داری رو من حساب کن.

ناباورانه سرش را تکان داد و زمزمه کرد:
-نمیتونم باور کنم... حتی تصورشم سخته.

-منم وقتی داییم اولین بار بهم گفت همین حسو داشتم شاید
حتی بدترم بودم چون تازه میفهمیدم بابام نمرده.

دستم را روی گونه هایش کشیدم و اشک های روی صورتش
را پاک کردم.

به آرامی چشم بست و لب زد:

-من نمیخوام تو برادرم باشی.

گاردریل از دنیا میری

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

- عزیزم با خواست تو چیزی عوض نمیشه تو خواهر منی و
نمیشه اینو انکار کرد.

لبخند تلخی زد:

- بچگیام همیشه دوست داشتم یه برادر داشته باشم ولی حالا
فقط دعا میکنم دروغ باشه حتی اگه هیچ وقت منو دوست
نداشته باشی.

لحنش به اندازه ای غمگین بود که قلبم را به درد آورد.

- ناراحتی برادر خوشتیپی مثل من داری؟

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۲۵

انگار در دنیای دیگری سیر میکرد و حرف هایم را نمیشنید.

چشم باز کرد و آرام گفت:

- بابا خبر داره؟ نکنه بخاطر همین میخواست بیخیال تو بشم؟

گاردریل از دنیا میری

با شنیدن حرفش به فکر فرو رفتم!

یعنی ممکن بود نامدار خبر داشته باشد؟

مسلمان نه... اگر خبر داشت احتمالا رفتارش تغییر میکرد و نشان میداد که خبر دارد.

سعی کردم بدون اینکه مشکوکش کنم با لحن بی تفاوتی بگویم:

- نه خبر نداره... فعلا نمیخوام چیزی بدونم... هنوز نتونستم با خودم کنار بیام، میترسم اگه بفهمه چیزی بگم که کدورت پیش بیاد.

سرش را چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- من چیزی نمیگم هر وقت خواستی خودت بهش بگو...
با بلند شدن صدای زنگ موبایلم از سوین فاصله گرفتم و گوشه‌اش را از روی پاتختی برداشتم.

نیوان بود

گاردریل از دنیا میری

نیم نگاهی به سوین انداختم و جواب دادم:

-سلام

بدون آنکه جواب سلامم را بدهد با صدای غمگینی گفت:

-اگرینو پیدا کردم.

نمیفهمیدم اگر چکاوک را پیدا کرده چرا ناراحت است؟

مردد پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟ بلایی سرش اومده؟

نگاهم به سوین بود که از اتاق بیرون میرفت ولی همه ی

فکر و حواسم پیش نیوان بود تا از حال چکاوک بگوید اما

نیوان انگار قصد حرف زدن نداشت.

جدی تر از قبل پرسیدم:

-نیوان حال اگرین خوبه؟

سوالم را بی جواب گذاشت و گفت:

-بیا بیمارستان... آدرسو برات میفرستم.

با شنیدن اسم بیمارستان برای چند لحظه نفسم رفت.

تماس را قطع کردم.

با عجله سویچ ماشینی که نامدار روز اول به من داده بود را برداشتم و بیرون رفتم.

مدام بلاهایی که ممکن بود سر چکاوک آمده باشد را در ذهنم مرور میکردم و دستم دور فرمان ماشین مشت میشد.

۱۲۶

نگرانی و اضطراب به بند بند وجودم نفوذ کرده بود و کنترل سرعت ماشین را از دست داده بودم.

مسیر یک ساعته را در کمتر از نیم ساعت طی کردم.

شتابزده به سمت داخل رفتم و شماره ی نیوان را گرفتم.

-الو...

نگاهم را داخل سالن بزرگ بیمارستان چرخاندم و پرسیدم:

-نیوان کجایی؟

نیوان - رسیدی؟

کلافه جواب دادم:

-آره کجا پیام.

نیوان - بیا طبقه دوم بخش مراقبت های ویژه.

گوشی را به جیب شلوارم برگرداندم و پله ها را دوتا یکی بالا رفتم.

چشم چرخاندم و بعد از دیدن تابلوی مراقبت های ویژه به سمتی که فلش کشیده بود رفتم.

با دیدن نیوان کنارش ایستادم و نگران پرسیدم:

-چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟

نگاهش را عمیق به چشمانم دوخت و با لحن بدی گفت:

-تو چرا انقدر نگرانی؟

گاردریل از دنیا میری

چند لحظه هول شدم ولی سریع به خودم آمدم و حق به
جانب گفتم:

-نگرانی من عجیبه؟

چشم تنگ کرد:

-آره اینکه...

-آقا دکتر میخوان با شما صحبت کنن.

با صدای پرستاری که نیوان را مخاطب قرار داده بود حرفش
را قطع کرد.

باهم به سمت اتاقی که پرستار گفته بود رفتیم.

با تعارف دکتر که مرد مسنی بود روی صندلی نشستیم و

شروع به صحبت کرد:

-چه اتفاقی واسه این دختر بیچاره افتاده؟

گاردریل از دنیا میری

نگاهش را بین من و نیوان به گردش درآورد و وقتی سکوت
ما را دید اخم کمرنگی بین ابروهایش نشانده و با لحن
مشکوکی پرسید:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

به نیوان چشم دوختم و عصبی گفتم:

- نمیخواهی حرف بزنی؟ چه بلایی سرش اومده؟

بی اهمیت به جلد و ولز کردن های من روبه دکتر گفت:

- من همسرشم آقای دکتر.

و بعد نیم نگاهی به من انداخت... انگار با نگاهش میخواست
نسبتش با چاکوک را به من یادآوری کند.

۱۲۷

انگار با نگاهش میخواست نسبتش با چاکوک را به من
یادآوری کند.

گاردریل از دنیا میری

دکتر- بین پسر من نمیدونم چرا این بلا سر خانومت اومده
ولی متاسفانه بهش مواد توهم زا تزریق شده.
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-تا به مدت ممکنه دچار شوک عصبی بشه و حتی دچار
توهم... به خاطر همین لازمه اینجا بستری باشه تا حالش بهتر
بشه.

دستانم از عصبانیت مشت شد... قلبم با سرعت بالایی میتپید
و انگار قصد رها شدن از بندِ سینه ام را داشت.
نفس هایم به سختی بالا می آمد و احساس خفگی میکردم.
-البته خیلی جای نگرانی نیست... ظاهرا دوز مواد خیلی بالا
نبوده و همیشه گفت بهش اعتیاد پیدا کرده... چند روز که
تحت مراقبت باشه خوب میشه.

تحمل کردن فضای خفقان آور اتاق دیگر در توانم نبود.
زیر لب ببخشیدی گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

گاردریل از دنیا میری

چکاوکِ من بخاطر سهل انگاری من به این روز افتاده بود و
من هرگز نمیتوانستم خودم را ببخشم.

جلوی در اتاق چکاوک به دیوار تکیه دادم... حتی جرئت
دیدنش را نداشتم.

میترسیدم قلبم تاب نیاورد.

بعد از هفت سال به انتظار نشستن حالا دیگر حتی تحمل
خراش برداشتنش را نداشتم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با فشار دادنش قصد منظم
کردن ضربان نامنظمش را داشتم اما کاملاً بی فایده بود و
همچنان برای چکاوک بیتابی میکرد.

با حس لرزش موبایلم، آن را از جیم بیرون آوردم و بعد از
دیدن اسم دایی تماس را وصل کردم:

—جانم دایی

بدون سلام با عجله پرسید:

دایی - واتیار نفهمیدی فردا چه موقع الماسا میرسه؟

گاردریل از دنیا میری

روی صندلی کنارم نشستم و گفتم:

-نه چیزی درمورد تایمش نشنیدم... هرچقدر اطلاعات تو سیستمش بود رو دیشب برات ایمیل کردم، فکر کنم دیگه به اندازه ی کافی مدرک برای گرفتنش دارید.

با تحسین گفت:

-آره پسرم کارت عالی بود.

پوزخندی روی لبم نشست:

-اگه کارم عالی بود که الان چکاوک تو بیمارستان نبود.

متعجب پرسید:

پیداش کردی؟ حالش چطوره؟

۱۲۸

با کنایه گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-مگه مهمه؟ شما همه ی وقتتونو صرف جمع کردن مدارک کردید و اصلا براتون اهمیت نداشت چه اتفاقی برای چکاوک افتاده.

دایی - این چه حرفیه واتیار من همه ی...

با دیدن نیوان که به طرفم می آمد حرف دایی را قطع کردم:

-من الان باید برم... فعلا.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم تماس را قطع کردم و به نیوان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

نیوان - من باید برم جایی کار مهمی دارم... میشه یکی دو ساعت اینجا بمونی تا پیام؟

لب زدم:

-میمونم.

اولین قدم را که برداشت گفتم:

-کار داداشت بود، آره؟

گاردریل از دنیا میری

به طرفم چرخید و متعجب پرسید:

-تو از کجا میدونی؟

-حدس زدنش خیلی کار سختی نبود.

مشکوک به چشمانم خیره شد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی قبل از او به حرف آمدم:

-برو به کارت برس... فکر کنم کار مهمی داشتی.

چند لحظه چشم بست و بعد بدون حرف از بیمارستان بیرون رفت.

به طرف پرستاری که از اتاق چکاوک بیرون می آمد رفتم و گفتم:

-من میتونم ببینمش؟

-بله فقط خیلی کوتاه... تازه بهوش اومده و خیلی حالش مساعد نیست. لطفا بهش شوک وارد نکنید و خیلی باهاش حرف نزنید.

گاردریل از دنیا میری

سرم را به معنی تایید حرفش تکان دادم و داخل رفتم.
پشت به در به پهلو دراز کشیده بود... به طرفش رفتم و روی
صندلی کنار تختش نشستم.

انگار هنوز متوجه حضورم نشده بود که هیچ واکنشی نشان
نمیداد.

به موهای بلندش که از زیر روسری بیمارستان بیرون زده و
روی تخت پخش شده بود نگاه کردم و به آرامی اسمش را
صدا زدم.

خیلی سریع به طرفم چرخید، نگاه ترسیده اش را به چشمانم
دوخت و جیغ خفه ای کشید.
DONYAIEMAMNOE
DONYAIEMAMNOE
هول و دستپاچه گفتم:

-ترس... ترس منم... واتیارم

چشم بست و نفسش را خیلی محسوس بیرون داد.
نگاهم را بین اجزای صورتش به گردش درآوردم... کبودی
های صورتش قلبم را به درد آورد.

۱۲۹

نگاهم را بین اجزای صورتش به گردش درآوردم... کبودی
های صورتش قلبم را به درد آورد.

به قصد نوازش گونه اش دستم را جلو بردم ولی یک سانتی
صورتش پشیمان شدم و دستم را پس کشیدم.

باید قبل از هرچیز تکلیف رابطه اش با نیوان را روشن
میکردم.

مطمئن بودم چیزی بینشان نیست و ازدواجشان صوری است
اما باید همین رابطه نصفه نیمه هم هرچه زودتر تمام میشد.

اینبار دیگر کوتاه نمی آمدم... چکاوک حق من بود.

افکارم را کنار زدم و روبه چکاوک که با چشمان غمزده اش
نگاهم میکرد گفتم:

-بهتری؟

گاردریل از دنیا میری

صدایش به سختی به گوشم رسید:

- بد نیستم.

- خوب باش... همیشه خوب باش چکاوکم.

نگاه مات و مبهوتش را به چشمانم دوخت.

نمیدانم از اینکه اسم واقعی اش را صدا زدم تعجب کرد یا آن

میم مالکیتی که به اسمش چسبانده بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اینطوری نگام نکن... انتظار که نداشتی تا آخر عمر فراموشی

بگیرم.

با لبخند کمرنگی گفتم:

- باید اعتراف کنم وقتی حافظتو از دست دادم خیلی

خوشحال شدم.

اینبار نوبت من بود تعجب کنم:

- چرا؟

-چون زیادی به پر و پام می پیچیدی... منم خوشحال شدم تا
یه مدت کاری به کارم نداری.

پر حسرت نگاهش کردم:

-اگه حافظمو از دست نداده بودم الان تو این شرایط نبودی.

سرش را به جهت مخالف چرخاند و جوابی نداد.

-من دیگه نمیتونم بیخیالت بشم چکاوک... تا همین حالا هم
به سختی تحمل کردم، دیگه نمیذارم پاتو تو اون خونه
بذاری... به نیوان هم میگم باید هرچه زودتر صیغه ی بینتونو
فسخ کنه.

همچنان نگاهم نمیکرد و حرفی نمیزد اما من دلم میخواست
همه ی احساساتم را به گوشش برسانم.

-هفت ساله همه ی فکرو ذکرم شدی... حتی وقتی هم
ازدواج کردی نتونستم فراموش کنم، اینبار دیگه به هیچ وجه
عقب نمیکشم... تو همه ی زندگی منی و من از زندگیم
نمیگذرم.

۱۳۰

بالاخره سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.
چشمانش لبریز از اشک بود و نگاهش سرشار از غم.
چکاوک- فکر کنم وقت مناسبی رو برای این حرفا انتخاب
نکردی.

-خیلیم وقت مناسبه، تو اول و آخر مال خودمی... اینو زودترم
بهت گفتم ولی تو جدی نگرفتی.

به طرف دایی که در حال حرف زدن با یکی از همکارانش بود
رفتم و با عجله گفتم:
-میخوام ببینمش.

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

-علیک سلام دایی جان

گاردریل از دنیا میری

حوصله ی این حرف های تکراری و بیخود را نداشتم.

کلافه سرم را تکان دادم:

-سلام دایی روز بخیر خوبی؟

با صدای بلند خندید:

-سلام پسر... چکاوک بهتره؟

-بد نیست... حالا میشه بینمش؟

-تو بازداشتگاه س صبر کن بگم بیارنش... برو تو اتاقم بشین.

باشه ای زمزمه کردم و به اتاق دایی رفتم.

حس عجیبی داشتم بعد از سالها قرار بود به مردی که همه ی

عمرم فکر میکردم مرده پدر بگویم... پدری که هنوز از راه

نرسیده باید میرفت.

با صدای در اتاق چشم از میز جلوم گرفتم و به در اتاق

دوختم.

نامدار به همراه سربازی جلوی در ایستاده بود... سرباز نامدار را به داخل هدایت کرد و خودش از اتاق بیرون رفت.

روی صندلی روبه رویم نشست و با حس عجیبی گفت:

-باور کنم تو پسر می؟ پسری که همیشه آرزوشو داشتم بدون اینکه از وجودش خبر داشته باشم.

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمانم که شباهت زیادی به چشمان خودش داشت ادامه داد:

-باور کنم پسر منو به پلیس لو داده؟ باور کنم حالا که میتونستم از بودن پسر من لذت ببرم فرصتشو ندارم؟

عصبی و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-آره باور کن... همه ی اینارو باور کن چون تو بودی که بخاطر یه عشق جدید مادر بیچارمو طلاق دادی... چون تو بودی یه زن حامله رو از خونت بیرون کردی.

عصبی و با صدای بلندی گفت:

-من نمیدونستم مادرت حامله س... اون هیچی به من نگفته بود... حتی برای طلاق آزمایش داد ولی جوابش منفی بود، چطور باید میفهمیدم؟

چند لحظه مکث کرد و اخم غلیظی بین ابروهایش نشانده:

-اصلا از کجا باید مطمئن باشم تو پسر منی؟
خونم به جوش آمد.

به چه حقی به مادرم انگ هرزگی میزد؟!

بلند شدم و به سمتش هجوم بردم.

یقه ی پیراهنش را بین مشتم گرفتم و با صدای بلندی فریاد زدم:

-دهنتو ببند بی همه چیز... تو غلط میکنی به مادر من تهمت میزنی.

هر دو دستش را روی مشتم گذاشت و گفت:

گاردریل از دنیا میری

-آروم باش پسر... من که چیزی نگفتم... فقط میگم محض اطمینان باید آزمایش بدیم.

دستم را کنار کشیدم و از بین دندان های چفت شده ام غریدم:

-بار آخرت باشه درمورد مادر من حرف مفت میزنی.

بی اهمیت به حرف من لبخند زد و گفت:

-چشمات خیلی شبیه چشمای منه... کاش زودتر میگفتی پسر می تا از این مدتی که خونم بودی بیشتر استفاده میکردم. احساس میکردم از درون در حال گر گرفتنم.

لیوان آب روی میز را برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

کلافه و عصبی بودم و هیچ کنترلی روی حرف هایم نداشتم.

-کی گفته من تو رو به عنوان بابام قبول دارم؟

دوباره لبخند زد... تلخ و غمگین.

گاردریل از دنیا میری

-منو که به عنوان پدرت قبول نداری، حداقل سوینو خواهرت بدون و مراقبش باش... میدونم با مدارکی که رضا از من جمع کرده کمترین حکم حبس ابد پس خواهش میکنم حواست به سوین باشه... همونطور که رو مادرت غیرت داری رو سوینم داشته باش.

حس غریبی بود بعد از بیست و هفت سال بفهمی خواهر داری و بدتر اینکه خواهرت به کمک تو احتیاج داشته باشد و تنها کسی که داشته باشد تو باشی اما مطمئن بودم حتی اگر نامدار هم از من نمیخواست بیخیال سوین نمیشدم.

۱۳۲

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

.

°° آگرین °°

.

نگاهم را از نیوان که لبه ی تختم نشسته بود گرفتم و به سقف دوختم.

گاردریل از دنیا میری

هنوز گیج بودم و گاهی هرچقدر میخوابیدم از این حس
سستی تنم کم نمیشد.

انگار صدها قرص دیازپام خورده بودم و اثراتش در بدنم مانده
بود.

نیوان - درد نداری؟

درد؟! داشتم... بیشتر از هرجایی قلبم درد داشت.

چشم بستم و آرنجم را روی سرم گذاشتم.

با صدای آرام و ضعیفی گفتم:

-فقط خوابم میاد... نمیتونم چشمامو باز نگه دارم.

صدای گرم و مهربانش به گوشم رسید.

-بخواب عزیزم... نگران چیزیم نباش من اینجا هستم.

چشمانم در حال گرم شدن بود که با صدای تقه ای که به در

خورد پلکم به سرعت بالا پرید.

نیوان با اعتراض روبه کسی که در را باز کرده بود گفت:

-چه خبرته آ...

با قطع کردن حرفش کنجکاو دستم را برداشتم و به در اتاق نگاه کردم.

دو مامور با لباس نیروی انتظامی جلوی در ایستاده بودند و به نیوان نگاه میکردند.

یکی از مامورها که روی شانه اش ۴ ستاره داشت با صدای جدی و خشکی گفت:

-آقای نیوان فرهمند؟

نیوان از روی تخت بلند شد و دو قدم به طرف آن دو مامور برداشت.

نیوان - بله خودم هستم.

سرش را به طرفم چرخاند و نیم نگاهی به من که با تعجب به مامورها خیره بودم انداخت و ادامه داد:

-چیزی شده؟

- شما به جرم همکاری در قاچاق با آقای نامدار فرهمند
بازداشت هستید.

بعد از اتمام حرفش اشاره ای به همکاریش کرد و مامور دوم به
دست نیوان دستبند زد.

مات و مبهوت به دست های دستبند زده ی نیوان نگاه
میکردم.

نمیدانستم چه حسی دارم... از طرفی خوشحال بودم که نامدار
دستگیر شده و از طرفی نگران نیوان بودم.

نیوان لبخند گرمی به رویم زد و به همراه ماموران از اتاق
بیرون رفت.

DONYAIEAMANOI

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم.

در حال کلنجار رفتن با افکار ضد و نقیض بودم که چشمانم
گرم شد و به خواب رفتم.

گاردریل از دنیا میری

با حس دستی روی صورتم وحشتزده چشم باز کردم و سریع
نیم خیز شدم.

شب ها کابوس شکنجه هایی که شده بودم را میدیدم و
ترس بدی به دلم افتاده بود.

خودم را کمی عقب کشیدم و با چشمان ترسیده ام به شخصی
که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.
خدای من...

باورم نمیشد... سیامک بود.

شوکه شده بود و نگاهش روی صورت کبود و زخمی ام مات
مانده بود.

آنقدر از دیدنش خوشحال بودم که به سرعت خودم را به
آغوش امنش پرت کردم.

دستانم را محکم دور گردنش حلقه کردم و با صدایی که از
بغض میلرزید گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-باورم همیشه اومدی... نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم
سیا.

انگار تازه از شوک درآمد... هر دو دستش را دور کمرم گذاشت
و با قدرت من را به خودش فشرد.

-چکاوکِ من... عزیزِ من... دردونه ی من... چه بلایی سرت
اومده؟

دستش را روی شانه هایم گذاشت و به اندازه ای که صورتم
را ببیند من را از خودش فاصله داد.

-چیکار کردی با خودت؟ چیکار کردی که به این حال و روز
افتادی آبجی کوچیکه؟

بوسه ای روی گونه اش که ته ریش کوتاهی داشت زدم و
گفتم:

-کی اومدی داداش بزرگه؟

عمیق به چشمانم خیره شد... با نگاهی سرزنشم میکرد، انگار
خبر داشت چه اتفاقی افتاده.

گاردریل از دنیا میری

- تازه رسیدم... اومدم که ببرمت.

متعجب پرسیدم:

- ببریم؟ کجا؟

- همونجایی که از اول باید میبردمت، پیش خودمو مامان.

کاملاً ازش جدا شدم و دوباره دراز کشیدم:

- ولی من نمیتونم پیام.

اخم کرد:

- چرا؟

تاب نگاه پر نفوذش را نداشتم... چشم بستم و آرام لب زدم:

- چون نمیتونم از پسر دور بشم. خواهش میکنم چیزی نخوا

که ازم برنمیداد.

۱۳۴

-اخره عزیز من کی میخوای قبول کنی اراد دیگه نیست؟ کی میخوای رفتنشو باور کنی؟ قربونت برم اون دیگه مرده.

عصبی شدم و با صدای بلند و مرتعشی گفتم:

-پسر من نمرده... من همه جا حسش میکنم... تا چشمامو میبندم میبینمش، تو مادر نیستی و حال منو نمیفهمی.

دست راستم را گرفت و به آرامی نوازش کرد:

-الهی من فدای دل داغ دیدت بشم عزیزم... فکر میکنی آرمان و اراد واسه من عزیز نبودن؟ میدونم از همه بیشتر سختی کشیدی ولی تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟ تا کی میخوای عزادار بمونی؟ بین چیکار کردی با خودت.

به پهلوی چرخیدم و پشت به سیامک دراز کشیدم.

-من همین زندگیمو دوست دارم... خواهش میکنم سعی نکن منو وادار به کاری ک دلم نمیخواد بکنی.

پوف کلافه ای کشید.

گاردریل از دنیا میری

خوب میدانست امکان ندارد تن به کاری که راضی نیستم،
بدهم.

از بچگی لجباز و یک دنده بودم و همیشه باید همه چیز طبق
میل و سلیقه ام میبود و همین اخلاق بدم من را به اینجا
رسانده بود.

با صدای باز شدن در و سپس صدای خوشحال و اتیار سرم را
به طرف در چرخاندم.

واتیار- پاشو بین چی...

با دیدن سیامک حرفش را قطع کرد و با ابروهای بالا پریده
به چهره ی جدی و نفوذ ناپذیر سیامک چشم دوخت.
به سبد گلی که به دست داشت خیره شدم.

سبد بزرگی پر از گل های رز سفید بود... که بین انبوه زیاد
گل ها تعدادی هم رز قرمز به چشم میخورد.

به طرف سیامک قدم برداشت و با لحن جدی و سردی
پرسید:

-بخشید شما؟

سیامک نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-فکر کنم این سوالو من باید از شما بپرسم.

اشاره ای به گل های دستش کرد و اضافه کرد:

-با این سبد گل تو اتاق چکاوک چیکار داری؟

۱۳۵

این مدت به خوبی با اخلاق واتیار آشنا شده بودم و میدانستم

ته این بحثشان به جای خوبی نمیکشد.

بلند شدم و تکیه به تاج تخت نشستم.

دست به سینه شدم و قبل از اینکه دوباره چیزی بگویند خودم

به حرف آمدم و سیامک را مخاطب قرار دادم:

-سیامک، واتیار یه دوست قدیمیه و این مدتم خیلی بهم

کمک کرده.

گاردریل از دنیا میری

و بعد روبه واتیار ادامه دادم:

-سیامک داداشمه.

اخم های واتیار باز شد اما سیامک همچنان با چشم تنگ شده به واتیار نگاه میکرد.

برای عوض کردن جو گفتم:

-چرا زحمت کشیدی احتیاجی نبود.

واتیار لبخند جذابی به من زد و قدمی روبه سیامک برداشت... دستش را به طرفش دراز کرد:

-خوشبختم... من با شما تماس گرفتم و حال چکاوک رو

DONYAIEAMANOI

بهتون گفتم. DONYAIEAMANOI

سیامک با اکراه با او دست داد و همزمان که سرش را به معنی فهمیدن بالا و پایین میکرد زمزمه کرد:

-بله یادمه... منم خوشبختم

و بعد گل های دستش را گرفت و تشکر کرد.

گاردریل از دنیا میری

واتیار کنار تختم ایستاد و با لحن پر عشقی پرسید:

-بهتری عزیزم؟

از اینکه جلوی سیامک این حرف را زد خجالت کشیدم ولی
نمیدانم چرا ته دلم قنچ رفت برای عشقی که بعد از هفت
سال همچنان پابرجا بود.

شاید باورش سخت بود ولی به من ثابت شده بود واتیار
بخاطرم دست به هر کاری میزد... با خشونت و زورگویی
عشقش را نشان میداد ولی همین هم برای باور علاقه اش به
من کافی بود.

به آرامی لب زدم: DONYAIEEMAMNOE
DONYAIEEMAMNOE

-خوبم

و بعد با صدای بلند تری گفتم:

-از نیوان خبری نداری؟

قبل از اینکه واتیار چیزی بگوید صدای جدی سیامک به
گوشم رسید:

-نیوان دیگه کیه؟

لبخندی به غیرت برادرانه اش زدم و گفتم:

-بعدا همه چیزو واست تعریف میکنم.

نگاهش میگفت همان لحظه توضیح میخواهد اما چیزی به زبان نیاورد و سکوت کرد.



۱۳۶

واتیار- دوتاشون بازداشتن... هم نیوان و هم نامدار.

-چه بلایی سر نیوان میاد؟ اون که هیچکاره بود.

DONYAIEAMNOE

با حس خاصی به چشمانم زل زد:

-نگرانشی؟

احساس کردم فشارم افت کرده... دوباره دراز کشیدم و جواب دادم:

-نباشم؟ نیوان هیچ نقشی تو کثافت کاری های برادرش
نداره.

پوزخند زد:

-نگران نباش احتمالا نیوان چند سال حبس میخوره فقط.
بعد از اتمام حرفش روبه سیامک گفت:

-میشه من چند لحظه با شما تنها صحبت کنم؟
خیلی اتفاقات در این مدت افتاده بود که به هیچ وجه قصد
گفتنش را به سیامک نداشتم، مخصوصا صیغه ی بین من و
نیوان.

میترسیدم واتیار حرف هایی که نباید را به سیامک بگوید.
اخم کردم:

-چرا همینجا حرف نمیزنی؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت وقتی جواب داد:
-مردونه س.

گاردریل از دنیا میری

حرصم گرفته بود از کارهایش... نگاه ملتسمم را به چشمانش
دو ختم و امیدوار بودم حرف بیجایی نزنند.

سیامک را سفت بغل کردم و با صدای گرفته ام گفتم:
- کاش میشد بیشتر بمونی.

بوسه ای روی سرم نشانند و گفت:

- تو که انقدر لوس نبودی چکاوک... من به محض اینکه
برسم لندن برات دعوتنامه میفرستم و کاراتو اوکی میکنم
بیای یکی دو ماه پیشمون بمونی... مامانم خیلی دلتنگته.

خودم را عقب کشیدم و اشک هایم را با انگشت اشاره ام پاک
کردم.

هر دو دستم را گرفت و گفت:

گاردریل از دنیا میری

-خیلی مراقب خودت باش عزیزم... امیدوارم خیلی زود نظرت عوض شه و واسه همیشه بیای پیش ما.

با اعلام شماره پروازش از طریق بلندگو برای بار هزارم تاکید کرد مراقب خودم باشم و بعد از آغوشی مجدد ازم دور شد. دستم را برایش تکان دادم و وقتی کاملاً از دیدم محو شد به عقب برگشتم تا از فرودگاه بیرون بروم که با شخصی برخورد کردم.

خیلی سریع یک قدم عقب رفتم و دهان باز کردم تا عذرخواهی کنم که با چهره ی خندان و اتیار روبه رو شدم.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۳۷

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

دوباره دستی به چشمان خیسم کشیدم و پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-اومدم بریم محضر.

میدانستم شوخی میکند اما خودم را به ندانستن زدم و پرسیدم:

-محضر چرا؟ خونه خریدی؟

دست راستم را گرفت و حینی که به طرف بیرون از فرودگاه

هدایتیم میکرد جواب داد:

-خونه نخریدم... میخوام خانوممو مال خودم کنم.

دستم را محکم عقب کشیدم... این پسر در پررویی نظیر
نداشت.

-چیه؟ چون سیامک این مدت باهات گرم می گرفت و ازت

تعریف میکرد فکر کردی خبریه؟

کنار ماشینش ایستادیم.

خیره به چشمانم لب زد:

-یعنی میگی خبری نیست؟

چشم تنگ کردم:

-معلومه که نه

در جلوی ماشین را برایم باز کرد و گفت:

-بشین تا بهت بگم چه خبره.

سوار ماشین شدم و واتیار هم بعد از بستن در پشت فرمان نشست.

ماشین را روشن و حرکت کرد.

روبه واتیار کج نشستم و به نیم رخش زل زدم:

-نمیخوای توضیح بدی؟

نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند پر شیطنتی گفت:

-خبر اینکه دیگه دست و بالم بخاطر صیغه ی تو و نیوان

بسته نیست و اگرم خودت نخوای به زور میبرمت سر خونه

زندگیمون.

خنده ام گرفت...

گاردریل از دنیا میری

همه ی کارهایش را با زورگویی پیش میبرد ولی جدیداً حس
میکردم این زورگویی ها عجیب به دلم مینشیند.

سرم را به طرف شیشه ماشین چرخاندم تا متوجه خنده ام
نشود ولی انگار دیر شده بود.

واتیار- دیدی خندیدی... آخه وقتی دوسم داری چرا ناز
میکنی؟ هرچند من نازتم میخرم خانومم... تو فقط ناز کن
واسم.

دوباره سرم را به طرفش چرخاندم و مشت آرامی به بازویش
کوبیدم.



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

۱۳۸

با لبخند کمرنگی گفتم:

-خیلی پررو و خودشیفته ای.

با صدای بلندی خندید:

-میدونم عزیزم، میدونم.

برای اولین بار میخواستم قلبم را کنار گذاشته و با عqlم تصمیم بگیرم.

عqlم شدیداً واتیار را تایید میکرد... بدون شک مردی که هفت سال به پای عشقش بماند و درست لحظه ای که او احتیاج دارد کنارش باشد قابل اعتماد ترین مرد دنیاست... حتی اگر زورگو باشد.

با توقف ماشین اول نگاهی به واتیار و بعد به اطرافم انداختم. نمیدانستم چرا آنجا نگه داشته... انتظار داشتم من را به خانه ام برساند و آنقدر درگیر افکار آشفته ام بودم که متوجه مسیری که میرفت نشدم.

-چرا وایسادی؟ من خیلی خستم لطفاً منو برسون خونه م.
دستش را به دستگیره در گرفت و بی اهمیت به حرف من پیاده شد.

گاردریل از دنیا میری

متعجب از پشت شیشه به او نگاه میکردم که به طرف من آمد
و در ماشین را برایم باز کرد.

دستش را به طرفم دراز کرد و با لحن چاپلوسانه ای گفت:
-افتخار میدید بانو؟

اخم کمرنگی کردم و بدون اینکه دستش را بگیرم از ماشین
پیاده میشدم و گفتم:

-این مسخره بازیا چیه واتیار؟

با همان دستش که به طرف من دراز شده بود در ماشین را
بست و گفت:

-تو بیا میگم بهت.

اینبار خودش دستم را گرفت و به سمت کافی شاپ بزرگی که
آنجا بود کشاند.

در را باز کرد که زنگوله ی کوچک بالا در صدا داد و سکوت
کافی شاپ را شکست.

گاردریل از دنیا میری

نگاهی به داخل کافی شاپ انداختم بجز شخصی که پشت
دخل نشسته بود هیچ کس آنجا نبود.

متعجب به واتیار خیره شدم و با صدای آرامی پرسیدم:

-اینجا چرا انقدر خلوته؟ یکم مشکوک نیست؟

با عشق به چشمانم زل زد:

-تا وقتی من پیشتم حق نداری از چیزی بترسی.

لبخند از ته دلی روی لب هایم نقش بست.

۱۳۹

واتیار دستم را کشید و اولین قدم را که برداشتیم متوجه

گلبرگ های قرمز کف سالن شدم.

با گلبرگ های گل رز راه باریکی درست شده بود که بسیار

دیدنی و شگفت آور بود.

ذوق زده زمزمه کردم:

-اینا چقدر قشنگن.

از بین همان راهی که درست کرده بودند و به سمت پله های
وسط سالن میرسید رد شدیم و از پله ها بالا رفتیم.

به آخرین پله که رسیدیم واتیار کنار ایستاد تا من اول بروم.

با صحنه ای که مقابلم دیدم چشمانم از تعجب گرد شد...

باورم نمیشد واتیار روز تولدم را میدانست و اینگونه من را
غافلگیر کرده بود.

کل سالن طبقه ی دوم پر از بادکنک های قلبی شکل قرمز و
مشکی بود.

چرخیدم و به واتیار که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

با لبخند جذابی به من خیره شده بود:

-تولدت مبارک زیباترینم.

اولین بار بود تا اندازه از چیزی ذوق زده شدم.

دوباری نگاهی به اطرافم انداختم و با خوشحالی گفتم:

-از کجا میدونستی تولدمه؟

قدمی برداشت و روبه رویم ایستاد:

-من تموم این سالارو با یادت زندگی کردم انتظار داری
تولدتو ندونم؟

حق با واتیار بود... سوال مسخره ای پرسیده بودم، او از همه
ی زیر و بم زندگی ام خبر داشت.

دست راستش را بلند کرد و موهای پخش شده روی صورتم
را پشت گوشم زد.

نگاهش مات چشمانم شده بود و بدون اینکه حتی پلک بزند
با عشق خاصی نگاهم میکرد.

خیلی ناگهانی دستش را پشت گردنم گذاشت و فاصله بینمان
را به صفر رساند.

حرارت تنش به حدی بالا بود که ناخودآگاه من هم گرم شدم.

آغوشش حس عجیبی داشت، حسی که هیچ وقت تجربه
نکرده بودم حتی با آرمان.

با یادآوری آرمان احساس خیانت کردم و با عجله خودم را
عقب کشیدم.

چشمان واتیار رنگ تعجب گرفت ولی چیزی نپرسید.

۱۴۰

به میز کوچکی که پشت سر خودش بود اشاره کرد و گفت:
- بیا بشین عزیزم.

به سمت میز رفتیم و روی صندلی که واتیار برایم عقب
کشیده بود نشستیم.

نگاهم روی کیک قلبی شکلی که اسمم با شکلات رویش
نقش گرفته بود نشست.

خاطرات آخرین تولدی که آرمان گرفته بود جلوی چشمانم
رژه میرفت و حال خوبم را از بین میبرد.

سرم را به آرامی تکان دادم تا افکار ناخوشایندم را دور کنم.

گاردریل از دنیا میری

واتیار یکی از شمع های روی میز را برداشت و شمع های
کیک را با شعله اش روشن کرد.

ساعت هر دو دستش را روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

-منو از خدا آرزو کن.

آرام خندیدم و گفتم:

-تو چرا انقدر پررویی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-مدلمه.

چشم از چهره ی خندانش گرفتم و به کیک مقابلم دوختم.

چشم بستم و از خدا آرامش از دست رفته ام را خواستار شدم.

به آرامی چشمانم را باز کردم و شمع ها را فوت کردم.

به محض خاموش شدن شمع ها صدایی شبیه به بمب و بعد

موزیک شادی در کافی شاپ پخش شد:

"امشب از دیدنه من همه انگشت به دهان میمانند

گاردریل از دنیا میری

همه خوب حاله مرا حال و احوال مرا میدانند
گل نیلوفرِ من آتشی تازه بیا بر پا کن
من که در تاب و تبم تو بتابان و شبنم زیبا کن
بیا در شهر دله من پادشاهی کن
این تو و این دله من هر چه تو خواهی کن
ای امان ای امان ای امان از من و حالم"
واتیار دستم را از روی میز گرفت و لب زد:
-میشه دعوت کنم به زندگیم؟
رضایتم را لبخندی نشان دادم و حرفی نزد.

DONYAIEAMANOE

۱۴۱

"وای عجب ماهی تو چه دلخواهی تا ابد با من بگو همراهی

گاردریل از دنیا میری

عاشقی با تو دردسر دارد دل تو را امشب زیر سر دارد

به چه شبی بگو امشب ما را میطلبی

بگو همچون من در تاب و تبی در تاب و تبی

تاج سرم مگر از تو راحت میگذرم

تو را میخواهم با خود ببرم با خود ببرم"

جعبه ی کوچک قرمزی از روی میز برداشت و به طرفم
گرفت:

-اومدم که تو را با خودمم ببرم.

جعبه را از دستش گرفتم و باز کردم.

با دیدن حلقه ی طلایی که دو ردیف برلیان ریز داشت
ابروهایم بالا پرید.

انگشتم را روی حلقه کشیدم و محو زیبایی اش بودم که واتیار
گفت:

-دوشش داری؟

با احساس لب زدم:

-خیلی

"بیا در شهر دله من پادشاهی کن

این تو و این دله من هر چه تو خواهی کن

ای امان ای امان ای امان از من و حالم

وای عجب ماهی تو چه دلخواهی تا ابد با من بگو همراهی

عاشقی با تو دردسر دارد دل تو را امشب زیر سر دارد

وای عجب ماهی تو چه دلخواهی تا ابد با من بگو همراهی

عاشقی با تو دردسر دارد دل تو را امشب زیر سر دارد"

DONYA I E M A M N O E

°° پنج سال بعد °°

سوین را بغل گرفتم:

-گریه نکن عزیزم... تو الان باید خوشحال باشی.

هق زد:

-خوشحال باشم؟؟ اینکه بعد از ۲۲ سال فهمیدم برادر دارم و همون برادر باعث اعدام بابام شد خوشحالی داره؟
سوین بیچاره...

کاملاً حق داشت... شرایط بدی بود، یک شبه پدر و عمویش را، تنها حامیان زندگی اش را از دست داده بود.

۱۴۲

با دستم پشتش را نوازش کردم و گفتم:

-میدونم قربونت برم ولی حالا خوشحال باش... نیوان داره آزاد م...

با بلند شدن صدای زنگ در از سوین جدا شدم و حینی که به طرف در واحد آپارتمان کوچکمان میرفتم گفتم:

گاردریل از دنیا میری

-اشکاتو پاک کن عزیزم، نیوان بینه ناراحت میشه.
در را باز کردم و روبه واتیار و نیوان با خوش رویی سلام
کردم.

واتیار با دیدنم اخم کرد و نیوان چند لحظه به چشمانم خیره
شد ولی خیلی سریع سرش را پایین انداخت و به آرامی
سلامی زمزمه کرد.

کنار ایستادم و هر دو داخل آمدند... سوین با دیدن نیوان
اشک هایش دوباره جاری شد و خود را به آغوش نیوان
انداخت.

محو صحنه ی عاطفی رو به رویم بودم که صدای واتیار را
کنار گوشم شنیدم:

-بیا تو اتاق.

از گوشه چشم به چهره ی واتیار که کمی عصبانی به نظر
میرسید نگاه کردم و گفتم:

-زشته واتیار... کارتو همینجا بگو.

گاردریل از دنیا میری

بدون حرف دستم را به طرف اتاق خوابمان کشید.

در را بست و با خشونت گفت:

-این چیه پوشیدی؟

متعجب نگاهی به تیشرت و شلوار گشادم انداختم و گفتم:

-مگه چشه؟

دستش را روی قفسه سینه ام گذاشت و من را به در اتاق
چسباند.

اخم پررنگی کرد و گفت:

-مگه تو نمیدونی من دلم نمیخواد کسی جز خودم نگاهش رو

تن و بدنت هرز بره؟

-لباسم که خوبه و اتیار تروخدا بیخود گیر...

با قرار دادن لب هایش روی لب هایم، حرفم را قطع کرد.

چشم بستم و همراهی اش کردم که سریع عقب کشید و

گفت:

گاردریل از دنیا میری

-با من بحث نکن عشقم... لباساتو عوض کن و بیا.
بعد از اتمام حرفش من را از جلوی در کنار زد و خودش از
اتاق بیرون رفت.
لبخند غلیظی روی لبم نقش بسته بود و به هیچ وجه قصد
محو شدن نداشت.
زندگی با واتیار به حدی شیرین و دوست داشتنی بود که تصور
یک لحظه نبودش قلبم را به درد می آورد.
پایان ☺



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE